

The Liberal  
Virus

Psychological Warfare and  
Americanization  
in the Third World

Translated by:  
Nasser Zerafshtan

جنگ دائمی و امریکایی کردن جهان

# ویروس لیبرال

سمیر امین

ترجمه: ناصر زرافشان

# ویروس لیبرال

جنگ دائمی و امریکایی کردن جهان

# ویروس لیبرال

جنگ دائمی و امریکایی کردن جهان

نوشته‌ی

سمیر امین

ترجمه‌ی

ناصر زرافشان



انتشارات آزادمهر

سرشناسه : امین، سمیر Amin Samir  
عنوان و پدیدآور: ویروس لیبرال، جنگ دائمی و امریکایی کردن  
جهان / نوشته‌ی سمیر امین؛ ترجمه‌ی ناصر زرافشان.  
مشخصات نشر: تهران؛ آزادمهر، ۱۳۸۶ - ۱۴۲ ص  
شابک : 964-8477-35-3  
یادداشت : The liberal virus: permanent war and the americanization  
یادداشت : نمایه  
موضوع : آزادیخواهی -- ایالات متحده. امپریالیسم.  
موضوع : ایالات متحده -- سیاست نظامی.  
شناسه افزوده : زرافشان، ناصر، ۱۳۲۵ -، مترجم.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ الف ۹ الف / ۲ / ۵۷۴ ج  
رده‌بندی دیویی : ۳۲۰ / ۵۱۰۹۷۳  
شماره کتابخانه ملی : ۴۵۴۳۴-۸۵م



۶۶۹۶۶۹۱۸

انتشارات آزادمهر

نام کتاب: ویروس لیبرال

نویسنده: سمیر امین

ترجمه: ناصر زرافشان

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۶

شمارگان: ۴۱۰۰

لیتوگرافی: باهر گرافیک (۶۶۴۶۴۵۶۹)

چاپخانه: آینده

شابک: ۹۶۴-۸۴۷۷-۳۵-۳

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت، بن بست شهرزاد، شماره ۲۱۶

واحد ۲، صندوق پستی ۷۶۷-۱۳۱۴۵

## فهرست مندرجات

پیشگفتار.....	۵
بخش نخست: نگرش «لیبرالی» جامعه.....	۹
بخش دوم: مبانی ایدئولوژیک و شبه نظری لیبرالیسم.....	۱۳
۱- سرمایه داری خیالی و شبه نظریه‌ی اقتصاد «ناب».....	۱۳
۲- پست مدرنیسم، زائده‌ی ایدئولوژیک لیبرالیسم.....	۲۱
بخش سوم: نتایج و پیامدها؛ لیبرالیسم جهانی شده‌ی واقعاً موجود.....	۳۳
۱- نخستین نتیجه و پیامد: مستمندسازی و قطبی شدن جهان به فراموشی سپرده شده است.....	۳۶
۲- سرمایه داری و مسئله‌ی جدید ارضی.....	۳۶
۳- مسئله‌ی نوین کارگری.....	۴۲
۲- دومین نتیجه و پیامد: دموکراسی کم تراکم.....	۵۱
بخش چهارم: سرچشمه‌های لیبرالیسم.....	۶۳
انگاران (ایدئولوژی) مدرنیته.....	۶۳
۱- سرچشمه‌ی نوع اروپایی لیبرالیسم.....	۶۳
۲- ایدئولوژی امریکایی: لیبرالیسم یکدست و یکدنده ..	۷۱
بخش پنجم: چالش‌های لیبرالیسم در زمان کنونی.....	۱۰۵
۱- نخستین چالش: از نو تعریف کردن طرح اروپا.....	۱۰۵
۲- دومین چالش: ایجاد همبستگی دوباره میان خلق‌های جنوب.....	۱۱۷
۳- سومین چالش: ساختن دوباره‌ی انترناسیونالیسم خلق‌ها.....	۱۲۴
۱- فرض نخست.....	۱۲۵
۲- فرض دوم.....	۱۲۶

- ۱۲۹ ..... - فرض سوم
- ۱۲۹ ..... - فرض چهارم
- ۱۳۰ ..... - فرض پنجم
- ۱۳۱ ..... - فرض ششم
- ۱۳۳ ..... - فرض هفتم
- ۱۳۴ ..... - فرض هشتم
- ۱۳۵ ..... - فرض نهم

## پیشگفتار

در حوالی پایان سده‌ی بیستم یک بیماری همه‌گیر دنیا را فرا گرفت. همه از این بیماری نبردند، اما همه از آن رنج بردند. ویروسی را که عامل این بیماری همه‌گیر بود، «ویروس لیبرال» نام داده‌اند. این ویروس در حوالی سده‌ی شانزدهم در مثلی که سه زاویه‌ی آن را پاریس، لندن و آمستردام تشکیل می‌دهند، پدید آمده بود. علائم و عوارضی که این بیماری در آن زمان از خود بروز می‌داد، بی‌خطر به نظر می‌رسید و مردان (که این ویروس بیش از زنان آنها را مبتلا می‌ساخت) نه تنها به آن عادت می‌کردند و پادتن‌های لازم را برای مقابله با آن می‌ساختند، بلکه حتی از انرژی فوق‌العاده‌ای که ایجاد می‌کرد، بهره‌برداری هم می‌کردند. اما این ویروس، از اقیانوس اطلس گذشت و در آن سوی اطلس، در میان فرقه‌ای که اعضایش آن را از اروپا همراه خود به آنجا برده بودند، محیط مساعدی پیدا کرد که در آن پادتن وجود نداشت و به همین دلیل هم در آن سرزمین شیوع پیدا کرد و بیماری حاصل از آن، در آنجا شکل‌های افراطی و حادی پیدا کرد.

در حدود اواخر سده‌ی بیستم دوباره سر و کله‌ی این ویروس که از امریکا برگشته بود در اروپا پیدا شد. این بار ویروس که جهش هم کرده و قوی‌تر از گذشته شده بود، توانست در این قاره تعداد زیادی از پادتن‌هایی را که اروپایی‌ها در طول سه قرن گذشته برای مقابله با آن ساخته بودند از میان ببرد، و طوری همه‌گیر شود که اگر از برکت وجود نیرومندترین اهالی کشورهای کهنسال نبود، - که دور جدید این بیماری را هم از سر گذرانده و از آن جان به در بردند و سرانجام توانستند آن را ریشه‌کن سازند -

ممکن بود این بیماری نوع انسان را از روی زمین براندازد. این ویروس در میان قربانیان خود یک نوع شیزوفرنی عجیب و غریب ایجاد می‌کرد. فرد انسانی که به این ویروس مبتلا می‌شد، دیگر مانند یک موجود کامل و تام و تمام زندگی نمی‌کرد که خود را برای تولید آنچه برای رفع نیازهایش لازم است سازمان‌دهی می‌کند (همان که فرهیختگان «زندگی اقتصادی» اش نامیده‌اند)، و به طور همزمان با این کار، نهادها، قوانین و مقررات و عرف‌ها و عاداتی را هم به وجود می‌آورد که به او امکان رشد و شکوفایی می‌دهد (چیزی که همان فرهیختگان «زندگی سیاسی» اش نامیده‌اند)، و می‌داند که این دو جنبه‌ی زندگی اجتماعی هم از یکدیگر جدا شدنی نیستند. به عکس، از زمانی که فرد به این ویروس مبتلا می‌شد گاهی مانند یک «انسان اقتصادی» زندگی می‌کرد و کار مراقبت از «زندگی اقتصادی» اش را هم به آنچه «بازار» می‌نامید واگذار می‌کرد تا آن را به طور خود بخودی تنظیم کند، و گاهی هم مانند یک «شهروند» زندگی می‌کرد و برگه‌های رأیی را به صندوق‌ها می‌ریخت تا به وسیله‌ی آن، کسانی را که مسئولیت تعیین قوانین بازی «زندگی سیاسی» او را به عهده داشتند، انتخاب کند.

بحران‌های پایان قرن بیستم و آغاز قرن بیست و یکم که اکنون خوشبختانه به طور قطعی پایان یافته و آنها را پشت سر گذارده‌ایم، همگی حول محور ابهامات و بن‌بست‌هایی به وجود می‌آمدند که همین شیزوفرنی آنها را به وجود آورده بود. خرد، - خرد واقعی نه امریکایی - سرانجام بر این ویروس غلبه کرد و آن را از میان برد. همه‌ی خلق‌ها از این بحران‌ها جان سالم به در بردند و زنده ماندند، اروپایی‌ها، آسیایی‌ها، افریقایی‌ها، امریکایی‌ها و حتی تگزاسی‌ها که از آن زمان تا کنون بسیار تغییر کرده و به موجودات انسانی شبیه دیگران تبدیل شده‌اند.

من این فرجام خوش را نه از روی خوش‌بینی اصلاح‌ناپذیر خود، بلکه



از آن رو برگزیده‌ام که در غیر این صورت دیگر امروز کسی باقی نمانده بود تا تاریخ را بنویسد. در آن صورت حق به جانب فوکویاما می‌بود: لیبرالیسم واقعاً پایان تاریخ را اعلام می‌کرد. پس همه‌ی بشریت در آن هولوکاست نابود می‌شدند. آخرین بازماندگان، یعنی تگزاسی‌ها، به صورت یک دسته‌ی آواره در می‌آمدند و بعد آنها هم به نوبه‌ی خود، به فرمان رئیس فرقه‌شان که تصور می‌کردند یک شخصیت فره‌مند است، خود را قربانی می‌کردند. نام این رئیس فرقه هم «بوش» بود.

من خیال می‌کنم که تاریخ عصر ما را تقریباً به این شکل خواهند نوشت، به هر حال من که در نظر دارم در اینجا این بحران‌ها را به همین شکل تجزیه و تحلیل کنم.

## بخش نخست نگرش «لیبرالی» جامعه

پنداشت‌های کلی که بر نگرش لیبرالی مسلط بر جهان کنونی حاکم هستند، ساده‌اند و می‌توان آنها را به ترتیب زیر خلاصه کرد:

لیبرال‌ها، مفهوم کارایی اجتماعی را تا حدی پائین می‌آورند که آن را با بازدهی اقتصادی یکی می‌کنند، و آنگاه معنای بازدهی اقتصادی را هم به نوبه‌ی خود، با سوددهی مالی سرمایه قاطی می‌کنند و تا حد آن پایین می‌آورند. این فروکاستن‌های پی در پی، سیطره‌ی امر اقتصادی را نشان می‌دهد، سیطره‌ای که خصلت ویژه‌ی نظام سرمایه‌داری است. تفکر اجتماعی خشکیده، بی‌خون، و فاقد نیروی حیات و بالندگی که در نتیجه این سیطره پدید می‌آید، به حد مفراطی «اقتصادزده» است و شگفت این است که به خطا، این ایراد را به مارکسیسم نسبت می‌دهند، حال آنکه در واقع امر، این خصلت ویژه‌ی تفکر لیبرالی و بالاترین درجه‌ی آن، یعنی تفکر سرمایه‌داری است.

مقرر شده است که گسترش بازار تعمیم یافته (یعنی بازاری که اعمال نظارت و کنترل نسبت به آن در کمترین حد ممکن باشد)، و گسترش دموکراسی، مکمل یکدیگر دانسته شود. مسئله‌ی تضاد موجود میان آن منافع اجتماعی که خود را از طریق مداخلاتشان در بازار بروز می‌دهند، و آن منافع اجتماعی دیگری که به دموکراسی سیاسی معنا و اهمیت می‌بخشند، حتی مطرح نمی‌شود. اقتصاد و سیاست دو بُعد یک واقعیت

اجتماعی واحد را تشکیل نمی‌دهند که هر یک استقلال درونی خویش را داشته باشند، اما در روابط دیالکتیکی متقابل با یکدیگر عمل کنند. به عکس، اقتصاد سرمایه‌داری در واقع امر بر سیاست حکومت می‌کند و توانایی و خلاقیت ویژه‌ی سیاست را از میان می‌برد.

کشوری که به ظاهر «توسعه‌یافته»ترین کشورها است، یعنی کشوری که در آنجا در واقع سیاست هم از لحاظ نظری به طور کامل در خدمت انحصاری اقتصاد (و در واقع در خدمت انحصاری سرمایه) تلقی می‌شود، و هم بر همین اساس عمل می‌شود - یعنی طبعاً ایالات متحده - بهترین الگو برای «همه» شناخته می‌شود. همه‌ی کسانی که می‌خواهند در صحنه‌ی جهانی امروز حضور داشته باشند، باید نهادها و روش‌های معمول در این کشور را تقلید کنند.

هیچ‌گونه جایگزینی برای این الگوی پیشنهادی که براساس انگاره‌های اقتصاددزده یعنی یکی انگاشتن بازار و دموکراسی و طبقه‌بندی کردن سیاست به عنوان زیرمجموعه‌ی اقتصاد بنیان‌گذاری شده است، وجود ندارد. گزینه‌ی سوسیالیستی که در اتحاد شوروی و چین آزموده شده نشان داده که هم از لحاظ اقتصادی ناکارآمد است و هم در عرصه‌ی سیاسی ضد دموکراتیک.

به عبارت دیگر گزاره‌هایی که در بالا فرموله شد، درجه و منزلت «حقیقت‌های جاودانی» (حقیقت‌های برخاسته از «خرد») را دارند که واگشائی و تحقق تاریخ معاصر آنها را عیان ساخته است. پیروزی آنها، بالاخص از زمان نابود شدن تجارب سوسیالیستی «جایگزین» آنها، تضمین شده است. ما، همان‌طور که گفته شده است، همگی به راستی به پایان تاریخ رسیده‌ایم. خرد تاریخی پیروز شده است. پس این پیروزی به معنای این است که ما در بهترین دنیا‌های ممکن زندگی می‌کنیم، حداقل به‌طور بالقوه، به این معنا که وقتی اندیشه‌هایی که مبنای این جهان قرار

گرفته است مورد قبول همه قرار گیرد، و در همه جا عملاً به اجرا گذاشته شود، این، بهترین دنیا‌های ممکن خواهد شد. همه‌ی کاستی‌های واقعیت امروز جهان، تنها ناشی از این موضوع است که این اصول جاودانی خرد هنوز عملاً در جوامعی که از این کاستی‌ها رنج می‌برند، به ویژه در جوامع جنوب جهانی، به مورد اجرا گذاشته نشده‌اند.

به این ترتیب، سروری و سرکردگی ایالات متحده، که بیان طبیعی موقعیت پیشتاز این کشور در کاربُرد خرد (به ناگزیر خرد لیبرالی) است، هم اجتناب‌ناپذیر و هم برای پیشرفت تمامی بشریت بسیار مطلوب است. هیچ‌گونه «امپریالیسم امریکا»یی وجود ندارد، فقط یک رهبری نجیبانه وجود دارد (که روشنفکران لیبرال امریکایی آن را «بی‌خطر» یا بی‌درد توصیف می‌کنند).

این «اندیشه‌ها»، پنداشت‌های محوری و کانونی نگرش لیبرالی هستند. در واقع، همان‌طور که در صفحات آینده خواهیم دید، این‌ها چیزی جز مثنی یاوه نیست که بر یک شبه علم - به اصطلاح اقتصاد ناب - و یک شبه ایدئولوژی که زائده و همراه آن است - به نام پست مدرنیسم - مبتنی است.

اقتصاد «ناب»، نظریه‌ی جهان واقعی یعنی ناظر به سرمایه‌داری واقعاً موجود نیست، بلکه نظریه‌ای است که معرف یک سرمایه‌داری خیالی است. اما حتی برای آن سرمایه‌داری خیالی هم یک نظریه‌ی محکم و دقیق نیست. مبانی و نحوه‌ی پروراندن بحث‌ها و استدلال‌ها در حدی نیست که بتوان گفت حتی در خود نیز یک «انسجام درونی» دارد. چیزی جز یک شبه علم نیست که در واقع به سحر و جادو نزدیک‌تر است تا به علوم طبیعی که وانمود می‌کند از آنها الگو گرفته است. اما در مورد پست مدرنیسم، این گفتمان چیزی بیش از یک زائده‌ی بی‌مقدار برای لیبرالیسم نیست و مانند «بچه مرشد»ی که وردست معرکه‌گیر اصلی است و

طوطی وار خواسته‌ی او را تکرار می‌کند، از همه‌ی ما دعوت می‌کند که در چهارچوب و محدوده‌ی نظام لیبرالی عمل کنیم و خود را با آن «منطبق» سازیم.

ساختن دوباره‌ی یک سیاست شهروندی مستلزم این است که جنبش‌هایی که علیه نتایج واقعی حاصل از اجرای این نظام مقاومت، اعتراض و یا با آن مبارزه می‌کنند، خود را از آلودگی به ویروس لیبرال پاک و رها سازند.

## بخش دوم مبانی ایدئولوژیک و شبه نظری لیبرالیسم

### ۱- سرمایه‌داری خیالی و شبه نظریه‌ی اقتصاد «ناب»

مفهوم سرمایه‌داری، پیچیده‌تر از «بازار تعمیم‌یافته» است و نمی‌توان آن را تا این حد پائین آورد و ساده کرد. در مفهوم مزبور، کنه و ذات سرمایه‌داری، دقیقاً در قدرتی فراتر از بازار نهفته است. اما روایت عامیانه‌ی رایج، که از آن وحی مُنزل ساخته‌اند، مفهوم واقعی سرمایه‌داری را فروکاسته و آن را به پنداشت غیر واقعی و ساده‌ای تبدیل کرده است؛ به این توضیح که تصوّر یک نظام خیالی را که تحت حاکمیت «قوانین اقتصادی» (یعنی «بازار») قرار دارد، و مدعی هستند اگر آن قوانین را به حال خود گذارند، در جهت به وجود آوردن یک «تعادل بهینه» میل می‌کنند، جایگزین تجزیه و تحلیل سرمایه‌داری واقعی می‌سازد که مبتنی بر روابط اجتماعی و نیز مبتنی بر سیاستی است که آن نیروهای فراتر از بازار دقیقاً خود را از طریق همین روابط اجتماعی و همین سیاست بروز می‌دهند و عمل می‌کنند.

در سرمایه‌داری واقعاً موجود، مبارزات طبقاتی، سیاست، دولت و منطق‌های انباشت سرمایه از یکدیگر تفکیک‌ناپذیرند. سرمایه‌داری، به حکم طبیعت و سرشت خود نظامی است که وضعیت‌های عدم تعادل پیاپی آن، نتیجه‌ی برخوردهای اجتماعی و سیاسی است که فراتر از بازار

قرار دارند. اما مفاهیمی که به وسیله‌ی اقتصاد عامیانه‌ی لیبرالیسم ارائه و بیان می‌شوند از قبیل «لغو نظارت دولت بر تصدی‌گری خصوصی و بازارها» هیچ‌گونه واقعیتی ندارند. بازارهای به اصطلاح «خارج از نظارت دولت» بازارهای «تحت نظارت» قدرت‌های انحصارات هستند که خارج از بازار و بالاتر از آن قرار دارند.

از خودبیگانگی کالائی، آن شکل مشخصی از سرمایه‌داری است که بر جریان بازتولید جامعه در تمامیت و کلیت آن حاکم است، نه فقط بر بازتولید نظام اقتصادی آن. قانون ارزش نه تنها بر زندگی اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری، بلکه بر همه‌ی جوانب زندگی اجتماعی در چنین جامعه‌ای حاکم است.

همین ویژگی است که روشن می‌کند چرا در نظام سرمایه‌داری، اقتصاد آن تا جایگاه یک «علم» ارتقاء یافته است، یعنی قوانینی که بر حرکت اقتصاد این جامعه حاکمند، «مانند قوانین طبیعت» خود را بر جوامع مدرن (و بر افراد انسانی که آن جوامع را تشکیل می‌دهند) تحمیل می‌کنند. به عبارت دیگر، این واقعیت که این قوانین محصول یک طبیعت فراتاریخی نیستند (که بخواهد «موجود انسانی» را در برابر چالش «کمیابی» تعریف و مشخص سازد) بلکه محصول یک ماهیت تاریخی خاص (یعنی آن روابط اجتماعی ویژه و مشخصی که خاص نظام سرمایه‌داری است) هستند را، از آگاهی اجتماعی زدوده و محو کرده‌اند. به نظر من تعریف مارکس از «اقتصادزدگی» که خصلت ویژه‌ی سرمایه‌داری است، همین است.

حرکت درونی و ذاتی چنین جامعه‌ای که مارکس آن را تشریح و افشاء می‌کند، بی‌ثباتی همیشگی و دائمی است؛ به این معنا که بازتولید نظام اقتصادی این جامعه، هرگز در جهت تحقق هیچ‌گونه‌ای از تعادل عمومی میل نمی‌کند، بلکه به شیوه‌ای غیر قابل پیش‌بینی از یک عدم تعادل به عدم تعادل دیگر می‌رسد؛ به گونه‌ای که پس از وقوع می‌توان چگونگی و علت

آن را توضیح داد، اما هرگز نمی‌توان پیشاپیش آن را تعریف و مشخص کرد. «رقابت» بین سرمایه‌ها - که جزء جزء بودن و جدا بودن آنها از یکدیگر، تعریف و وجه مشخصه‌ی سرمایه‌داری است - امکان تحقق یک تعادل عمومی، از هرگونه را از بین می‌برد، و هرگونه تجزیه و تحلیل مبتنی بر یک چنین گرایش فرضی را هم به امری خیالی و موهوم تبدیل می‌کند. سرمایه‌داری مترادف با بی‌ثباتی دائمی است. از یک سو منطقاتی حاصل از این رقابت بین سرمایه‌ها وجود دارند و از سوی دیگر، منطقاتی که از طریق رشد و تحوّل روابط بین قدرت‌های اجتماعی (روابط بین سرمایه‌داران، بین سرمایه‌داران و طبقات تحت سلطه و استثمار، و بین دولت‌هایی که با هم سرمایه‌داری را به عنوان یک نظام جهانی تشکیل می‌دهند) واگشوده می‌شوند؛ و چگونگی مفصل شدن این دو دسته منطقی در یکدیگر است که می‌تواند پس از حرکت این نظام که از یک عدم تعادل به یک عدم تعادل دیگر تغییر مکان می‌دهد، این جابجایی را توضیح دهد. در این مفهوم، سرمایه‌داری، خارج از مبارزه‌ی طبقات، خارج از تضاد دولت‌ها و خارج از سیاست، وجود ندارد. این پندار که یک منطق اقتصادی وجود دارد که بر رشد و تکامل سرمایه‌داری حاکم است (و علم و اقتصاد امکان کشف آن را فراهم می‌سازد)، یک توهم است. جدا از تاریخ سرمایه‌داری، نظریه‌ی سرمایه‌داری وجود ندارد. نظریه و تاریخ از یکدیگر جدا شدنی نیستند، همان‌گونه که اقتصاد و سیاست هم از یکدیگر جدا شدنی نیستند.

من این دو بُعد نقد رادیکال مارکس را از آن رو در اینجا یادآوری کرده‌ام که این‌ها دقیقاً همان دو بُعدی از واقعیت هستند که تفکر اجتماعی بورژوازی آنها را نادیده می‌گیرد. به همین دلیل هم این تفکر اجتماعی از همان زمانی که سرچشمه‌های آن پدید آمده، یعنی از عصر روشنگری، تاکنون اقتصادزده بوده است. «خرده»ی که این اندیشه‌ی اجتماعی به آن



استناد و توسل می‌جوید، به نظام سرمایه‌داری که جایگزین رژیم کهن می‌شود، مشروعیتی فراتاریخی را نسبت می‌دهد که بر مبنای آن، این نظام را «پایان تاریخ» معرفی می‌کند. از آن پس لازم بوده است دقیقاً در راستای تلاش برای مقابله با مارکس - بر این از خودبیگانگی که منشاء آن اقتصاددزدگی است، پافشاری و تاکید کنند. اقتصاد ناب، که با «والراس» شروع شد، بیانگر شدت یافتن این اقتصاددزدگی تفکر اجتماعی بورژوازی است. این اقتصاد ناب، افسانه‌ی بازار خودتنظیم را - که ادعا می‌شود بنا به منطق درونی ویژه‌ی خود، به سمت تحقق یک تعادل عمومی میل می‌کند - جایگزین تجزیه و تحلیل عملکرد واقعی سرمایه‌داری می‌سازد. بی‌ثباتی از این پس دیگر به عنوان یک خاصه‌ی ذاتی و درونی این منطق تلقی و درک نمی‌شود، بلکه به عنوان محصول و نتیجه‌ی نقص‌ها و کاستی‌های بازارهای واقعی تلقی می‌شود. از این پس اقتصاد تبدیل به گفتمانی می‌شود که دیگر غم و غبطه‌ی شناخت واقعیت را ندارد و خود را درگیر آن نمی‌کند؛ عملکرد آن دیگر چیزی بیش از مشروعیت بخشیدن به سرمایه‌داری، با نسبت دادن برخی کیفیات ذاتی به این نظام نیست که این نظام واقعاً نمی‌تواند واجد آنها باشد. به این ترتیب اقتصاد ناب، به نظریه‌ی یک دنیای خیالی تبدیل می‌شود.

نیروهای مسلط به این دلیل مسلط می‌شوند که موفق می‌شوند زبان خود را به قربانیان‌شان تحمیل کنند. به همین ترتیب هم «کارشناسان» اقتصاد عرفی و رسمی، موفق شده‌اند این باور را به وجود آورند که تجزیه و تحلیل‌های آنها و نتیجه‌گیری‌هایی که از این تجزیه و تحلیل‌ها می‌کنند به خاطر اینکه «علمی» و بنابر این عینی، بی‌طرفانه و اجتناب‌ناپذیر بوده است، توانسته مورد قبول قرار گیرد و رواج حاصل کند. اما این ادعاها صحت ندارد. آنچه به اصطلاح اقتصاد «ناب» خوانده می‌شود و اینان تجزیه و تحلیل‌های خود را بر آن متکی می‌سازند، با واقعیت و بررسی

واقعیت کاری ندارد، بلکه سر و کارش با یک نظام خیالی است که نه تنها قرابتی با واقعیت یا رو به سوی آن ندارد، بلکه درست در قطب مخالف آن قرار گرفته است. سرمایه‌داری واقعاً موجود، کاملاً چیز دیگری است. این اقتصاد خیالی مفاهیم را در هم می‌آمیزد تا ابهام و سردرگمی ایجاد کند؛ به جای پیشرفت، گسترش سرمایه‌داری و به جای بازار، نظام سرمایه‌داری را جا می‌زند؛ و با این خلط مبحث کردن‌ها، ابهام و سردرگمی به وجود می‌آورد. جنبش‌های اجتماعی برای آنکه قدرت ساختن و پروراندن استراتژی‌های کارآمد و مؤثر را به دست آورند، باید خود را از اسارت این ابهامات و سردرگمی‌ها آزاد و رها سازند.

سردرگمی بین این دو مفهوم — یعنی واقعیت (که گسترش سرمایه‌داری است) و امر مطلوب (که پیشرفت به معنای معین و در جهتی مشخص است) — منشاء بسیاری سردرگمی‌ها و ناتوانی‌هایی است که در نقدهایی که از سیاست‌های اجرا شده به عمل می‌آید، به آنها برخورد می‌کنیم. زیرا گفتمان‌های مسلط به طور منظم و برنامه‌ریزی شده، مفاهیم را با یکدیگر مخلوط و لوٹ می‌کنند. آنها طرق و وسایلی را پیشنهاد می‌کنند که گسترش سرمایه را امکان‌پذیر می‌سازد، اما آنچه را که از آن حاصل می‌شود، یا به نظر آنها ممکن است حاصل شود، «توسعه‌ی اقتصادی» معرفی می‌کنند. حال آنکه منطق گسترش سرمایه‌داری حاوی هیچ نتیجه‌ای نیست که بتوان آن را از جنس «توسعه» دانست. مثلاً این منطق، مستلزم اشتغال کامل یا میزان از پیش تعیین شده‌ای از نابرابری (یا برابری) در توزیع درآمدها نیست. منطق این گسترش را جستجوی سود از طرف مؤسسات منفرد و جداگانه‌ی سرمایه‌داری هدایت می‌کند و به پیش می‌برد. این منطق می‌تواند در برخی شرایط منجر به رشد و در برخی شرایط دیگر منجر به رکود شود، می‌تواند در برخی شرایط موجب افزایش اشتغال و در شرایط دیگری موجب کاهش آن شود، می‌تواند

برحسب اوضاع و احوال هر مورد، نابرابری در درآمدها را کاهش دهد یا به آن شدت بخشد.

در اینجا نیز دوباره سردرگمی مورد بحث بین مفهوم «اقتصاد بازار» و مفهوم «اقتصاد سرمایه‌داری»، منشاء یک ضعف خطرناک در نقدهایی است که از سیاست‌های اجرا شده به عمل می‌آید. «بازار» که ماهیت و سرشت آن را رقابت تشکیل می‌دهد، با «سرمایه‌داری» تفاوت دارد که مضمون آن را دقیقاً حدود و موانعی تعیین و مشخص می‌کنند که انحصار مالکیت خصوصی برای رقابت به وجود می‌آورد، چه این انحصار تک قطبی باشد، چه چند قطبی (یعنی منحصر به برخی افراد، اما با محرومیت بقیه) باشد. «بازار» و سرمایه‌داری دو مفهوم متفاوت و جداگانه را تشکیل می‌دهند. سرمایه‌داری واقعاً موجود، همان‌گونه که برودل کاملاً تجزیه و تحلیل کرده است، نقطه‌ی مقابل و مخالف حتی همین بازار خیالی است. به علاوه، سرمایه‌داری واقعاً موجود، حتی بین خود آنانی هم که از انحصار مالکیت برخوردارند، مانند یک نظام رقابتی - یعنی رقابت بین خود آنان اما علیه دیگران - عمل نمی‌کند. عملکرد آن نیاز به مداخله‌ی یک اقتدار جمعی، یعنی یک مرجع عمومی دارد که سرمایه را در مجموعه و کلیت آن نمایندگی کند. به این ترتیب دولت هم از سرمایه‌داری غیرقابل تفکیک، و وجود آن جدا از سرمایه‌داری قابل تصور نیست. با این حال سیاست‌ها و خط مشی‌های سرمایه، و بنابر این سیاست‌ها و خط مشی‌های دولت به عنوان نماینده‌ی سرمایه، و تا حدی که به این عنوان و با این سمت عمل می‌کند، منطق‌های عینی و خاص خود را دارند. همین منطق‌ها هستند که روشن می‌کنند چرا در برخی شرایط معین، گسترش سرمایه افزایش اشتغال را در پی دارد و در برخی شرایط دیگر کاهش آن را. این منطق‌ها، بنابر این، تجلی و بیان‌کننده‌ی «قوانین بازار» نیستند که به صورت انتزاعی و فی‌نفسه به ضابطه در آمده باشند، بلکه بیان‌کننده‌ی

اقتضائات و شرایط لازم برای سوددهی سرمایه در شرایط تاریخی معینی هستند.

بنابر آنچه گفته شد، چیزی بنام «قوانین گسترش سرمایه‌داری» وجود ندارد که مانند یک نیروی شبه متافیزیکی به جامعه تحمیل شود. هیچ جبر تاریخی که پیش از خود تاریخ وجود داشته باشد در کار نیست. گرایش‌های ذاتی و درونی منطق سرمایه همیشه با مقاومت نیروهای مواجه می‌شوند که نمی‌خواهند آثار و نتایج این منطق را بپذیرند. از این رو، تاریخ واقعی، محصول این تضاد و برخورد میان منطق گسترش سرمایه‌داری و آن منطق‌های دیگری است که از مقاومت نیروهای اجتماعی در برابر گسترش سرمایه سرچشمه می‌گیرند. در این مفهوم، دولت به ندرت ممکن است فقط و به طور سر و ساده دولت سرمایه باشد، بلکه در قلب این تضاد و برخورد میان سرمایه و جامعه هم قرار دارد.

مثلاً صنعتی شدن کشورهای پیرامونی در طول سال‌های پس از جنگ یعنی از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ نتیجه‌ی طبیعی گسترش سرمایه‌داری نیست، بلکه نتیجه‌ی شرایطی است که پیروزی‌های جنبش آزادی‌بخش ملی در برابر سرمایه قرار داده و این جریان صنعتی شدن را به آن تحمیل کرده است؛ سرمایه‌ی جهانی شده، خود را با این وضع تطبیق داده است. باز به عنوان مثال، فرسایش و کاهش تدریجی قدرت و کارایی دولت ملی، که جهانی‌سازی سرمایه‌داری موجب آن شده است، یک پارامتر برگشت‌ناپذیر آینده نیست. به عکس، واکنش‌های ملی در برابر این جریان جهانی‌سازی می‌تواند مسیرهای پیش‌بینی نشده‌ای را بر این گسترش جهانی تحمیل کند، که نتیجه‌ی آن بر حسب شرایط و اوضاع و احوال ممکن است بهتر یا بدتر از شرایط کنونی باشد. باز به عنوان مثالی دیگر، نگرانی‌هایی که در نتیجه‌ی تخریب محیط زیست پدید آمده و با منطق

سرمایه در تعارض قرار دارد (چون این منطق بنا به طبیعت و سرشت خود یک منطق کوتاه مدت است) می تواند دگرگونی های مهمی را بر جریان تنظیم و انطباق سرمایه داری تحمیل کند. در این زمینه مثال های بسیاری را می توان ذکر کرد.

واکنش مؤثر در برابر این چالش ها را تنها در صورتی می توانیم پیدا کنیم که این نکته را درک کرده باشیم که تاریخ، تحت حاکمیت مطلق قوانین اقتصادی نیست که با حرکت تاریخ به طور لغزش ناپذیری واگشوده و آشکار شوند. تاریخ را واکنش های اجتماعی در برابر گرایش هایی می سازد، که این قوانین بیان کننده ی آنها هستند. این واکنش های اجتماعی، به نوبه ی خود، آن روابط اجتماعی و چهارچوبی را هم تعیین و مشخص می کنند که قوانین یاده شده باید درون آن چهارچوب عمل کنند. نیروهای «ضد نظام» - اگر خودداری سازمان یافته، منسجم، و کارآمد مردم از تسلیم یک جانبه و کامل در برابر اقتضانات قوانین فرضی یاد شده را (که خیلی ساده، در واقع چیزی جز قانون تعقیب سود شخصی خود نیست، که مشخصه ی سرمایه داری به عنوان یک نظام می باشد) چنین بنامیم - این نیروها به همان اندازه ای در ساختن تاریخ واقعی دخالت دارند که منطق «ناب» انباشت سرمایه داری در ساختن آن دخالت دارد. این نیروها بر امکانات و شکل های گسترشی هم حاکم هستند که باید در چهارچوب هایی تبلور یابند که سازمان آنها را همین نیروها تعیین و تحمیل می کنند.

روشی که در اینجا پیشنهاد می شود، تدوین پیشاپیش «نسخه ها»یی را که قرار است امکان ساختن آینده را فراهم سازند، منع می کند. آینده با دگرگونی هایی در روابط قدرت اجتماعی و سیاسی ساخته می شود که خود این روابط قدرت، محصول مبارزاتی هستند که نتایج آنها از پیش معلوم نیست. با این وصف می توان پیرامون این روند، از دیدگاه کمک به

شکل‌گیری و تبلور طرح‌های منسجم و ممکن، و از این طریق کمک به جنبش‌های اجتماعی برای اجتناب از راه‌حل‌های غیرواقعی، تأمل و اندیشه کرد؛ کاری که بدون آن ممکن است جنبش اجتماعی به آسانی در باتلاق دنباله‌روی از آن‌گونه «راه‌حل‌های کلیشه‌ای» گرفتار شود.

طرح پیشنهادی برای ابراز یک واکنش انسان‌گرایانه در برابر چالش گسترش جهانی شده‌ی سرمایه‌داری، به هیچ‌وجه یک طرح «خیال‌بافانه» نیست؛ بر عکس، تنها طرح واقع‌بینانه‌ی ممکن است؛ به این معنا که اگر زنگ آغاز یک حرکت تدریجی در جهت انجام چنین واکنشی نواخته شود، می‌تواند به سرعت پشتیبانی نیروهای اجتماعی قدرتمندی را جلب کرده و آنها را گرد خود جمع کند که قادرند منطق این واکنش را ایجاد و بر آن حاکم سازند. اگر چیز خیال‌بافانه‌ای - در معنای مبتذل و منفی این اصطلاح - وجود داشته باشد، به راستی همان طرح مدیریت نظام است که مفهوم آن تا حد تنظیم این نظام به وسیله‌ی بازار پایین آورده شده است.

## ۲- پست‌مدرنیسم، زائده‌ی ایدئولوژیک لیبرالیسم

گفتمان پست‌مدرنیستی یک زائده‌ی ایدئولوژیک است که در نهایت به لیبرالیسم مشروعیت می‌بخشد و ما را به تسلیم در برابر آن فرامی‌خواند. پیروزی ظاهری لیبرالیسم - در عامیانه‌ترین و زمخت‌ترین شکل آن که شکل امریکایی آن است - حاکی از جنبشی در جهت «جوان کردن دوباره‌ی» سرمایه‌داری نیست که بخواهد همه‌ی توان امریکایی سرمایه‌داری را که در اروپای کهن با رویه‌های دولت‌سالارانه و با دولت رفاه این قاره به تدریج از آن سلب شده و تحلیل رفته است، دوباره به آن بازگرداند. رویارویی «امریکای جوان» - که آینده را پیش روی خود دارد - با «اروپای کهن»، همان‌طور که همه به خوبی می‌دانند، یکی از موضوعات مورد علاقه‌ی گفتمان «هوادار امریکا» را تشکیل می‌دهد.

لیبرالیسم با این تعرض در واقع می‌کوشد، از طریق اعمال خشونت، بر تضادهای رو به رشد سرمایه‌داری - که عمر طبیعی آن به سر آمده و به همین دلیل برای آینده‌ی بشریت هیچ چشم‌اندازی غیر از خودویران سازی ندارد - فائق آید.

این فرتوت‌شدگی سرمایه‌داری، خود را منحصرأ در عرصه‌های بازتولید اقتصادی و اجتماعی نشان نمی‌دهد. بر روی این شالوده‌ی زیر بنایی تعیین‌کننده، نمودهای روبنایی چند گانه‌ای هم - از عقب‌نشینی تفکر کل باور بورژوازی (که گفتمان‌های ایدئولوژیک تازه، معجونی موسوم به پست‌مدرنیسم را که مثل لحاف چهل تکه‌ای سر هم‌بندی شده است، جایگزین آن می‌کنند) و سیر قهقرایی در رویه‌های عملی مدیریت سیاسی جامعه (که سنت دموکراتیک بورژوازی را زیر سؤال می‌برد)، - به یکدیگر پیوند خورده‌اند.

گفتمان ایدئولوژیک پست‌مدرنیسم از این عقب‌نشینی‌ها و حرکات قهقرایی تغذیه می‌کند و با زنده کردن دوباره‌ی همه‌ی موهومات و پیشداوری‌های عامیانه‌ای که محصول دوره‌های سردرگمی و آشفتگی مانند دوره‌ی ما و خاص چنین دوره‌هایی است، به طور منظم و برنامه‌ای و بی آنکه نگران عدم انسجام و فقدان ارتباط منطقی ادعاهای خود با یکدیگر باشد، افاضات خود را یکی پس از دیگری بیرون می‌دهد و با القاء شبهه به وسیله‌ی آنها، تردید در مفاهیم پیشرفت و کل‌نگری را تشویق و ترغیب می‌کند. اما به هیچ‌روی اهل این نیست که به جای این افاضات یک نقد جدی از نمودهای فرهنگ روشنگری و تاریخ بورژوازی به عمل آورد، و به آنها عمق بخشد، به هیچ‌روی اهل آن نیست که تضادهای عملی آنها را که در نتیجه‌ی فرتوت‌شدگی این نظام حادثتر شده‌اند، تجزیه و تحلیل کند، بلکه بالعکس خود را به جایگزینی طرح‌های پیشنهادی توخالی و فقیر ایدئولوژی لیبرال امریکایی به جای

یک نقد واقعی دلخوش کرده است: «با زمان خودتان زندگی کنید»، «خودتان را با آن منطبق سازید»، «زندگی روزمره‌ی همین امروز را غنیمت شمردید»؛ یعنی از تأمل و تفکر درباره‌ی ماهیت این نظام، و به ویژه از زیر سؤال بردن انتخاب‌های لحظه‌ای آن، خودداری کنید.

تعریف و تمجید از تفاوت‌ها و چندگانگی‌هایی که از گذشته به ارث رسیده است که به جای تلاش ضروری برای گسترش حدود کل‌گرائی بورژوایی پیشنهاد می‌شود، با نیازمندی‌های طرح جهانی‌سازی امپریالیسم معاصر، در هماهنگی کامل عمل می‌کند؛ طرحی که تنها می‌تواند یک نظام سازمان‌یافته‌ی تبعیض نژادی در یک مقیاس جهانی به وجود آورد که از ایدئولوژی‌های ارتجاعی «فرقه‌ای» در سنت امریکای شمالی آن تغذیه می‌کند. آنچه من به عنوان عقب‌نشینی «فرهنگ‌گرا» توصیف می‌کنم و امروز پیش‌صحنه را اشغال کرده است، در حال حاضر به وسیله‌ی اربابان این نظام عملی می‌شود و در جهت منافع‌شان آن را همه‌گونه دستکاری می‌کنند، درست همان‌طور که این عقب‌نشینی فرهنگ‌گرا به وسیله‌ی خلق‌های تحت سلطه‌ای هم که شرایط حاکم آنها را گیج و سردرگم کرده است، اخذ شده و مورد تقلید قرار گرفته است (به شکل بنیادگرائی‌های به ظاهر مذهبی یا قومی). این وضع، همان‌طور که ژیلبر اشکار می‌نویسد «برخورد بربریت‌ها» است که زمینه تحقق بدون هزینه و خودبخودی نظریه‌ی هانتینگتون را فراهم می‌سازد.

مجموع این نمودها - که هم نشانه‌ی سردرگمی و آشفتگی و هم در عین حال نشانه‌ی عقب‌نشینی در مقایسه با دستاوردهای گذشته‌ی تفکر بورژوایی است، منجر به انحطاط در رویه‌های عملی سیاست شده است. خود اصل دموکراسی، بر امکان انتخاب گزینه‌های متفاوت استوار است. اما وقتی که ایدئولوژی این انگاره را بسازد، و به کرسی قبول بنشانند که گزینه‌ی دیگری برای جانشینی وجود ندارد یا «هیچ گزینه‌ی دیگری» قابل



قبول نیست، از آن پس جایی برای دموکراسی باقی نمی ماند و دیگر نیازی به آن وجود نخواهد داشت، زیرا پیروی از یک اصل عقلانیت برتر ماوراء اجتماعی، راه را برای از میان بردن ضرورت انتخاب و امکان آن، باز می کند. اصل به اصطلاح عقلانیت «بازارها» در ایدئولوژی سرمایه داری فرتوت، دقیقاً همین عملکرد را به عهده دارد.

به این ترتیب، خط مشی دموکراتیک از همه‌ی مضمون خود تهی و راه برای آنچه من «دموکراسی کم تراکم» نامیده‌ام باز می شود، یعنی برای لودگی‌های عوام‌فربان‌های انتخاباتی که در آنها رژه‌ی مازورت‌ها،<sup>(۱)</sup> در «جامعه‌ی صحنه‌آرا» جای برنامه‌های واقعی و جدی را می گیرد. سیاست، که با این روش‌ها مشروعیت خود را از دست داده است، ضایع و بی اثر می شود، در مسیری منحرف به پیش می رود و توانایی بالقوه‌ی خود را برای اینکه به طرح‌های احتمالی جایگزین معنا و انسجام ببخشد، از دست می دهد.

آیا بورژوازی خود به عنوان طبقه‌ی مسلط ساختار یافته، در راه «تغییر نگاه خود» نیست؟ بورژوازی در طول تمامی مرحله‌ی صعودی تاریخ خود، به عنوان تعیین‌کننده‌ی اصلی «جامعه‌ی مدنی» در حال شکل‌گیری بود. این شکل‌گیری به آن اندازه‌ای که تلویحاً حاکی از ساختار یافتن قدرتمندانه‌ی این طبقه حول نظام‌های ارزشی و رفتاری بود، به همان اندازه حاکی از وجود یک ثبات نسبی در موقعیت اقتصادی مردان (در آن زمان تنها معدودی از زنان)، یا دست کم در موقعیت سلسله‌های خانوادگی کارسالاران سرمایه‌داری نبود (زیرا رقابت همیشه به معنای درجه‌ی معینی از جابجایی در عضویت و تعلق به این طبقه بود، و همواره

---

۱- مازورت به دختران جوانی می‌گویند که اونیفورم‌های نظامی فانتزی و نمایشی به تن، و چوب‌دستی‌هایی مانند چوب‌دستی رهبر دسته‌ی بالابان به دست دارند و در جشن‌ها و مراسم عمومی، ضمن بازی با این چوب‌دستی‌ها، رژه‌ی نمایشی می‌روند (ن. ز.)

ورشکستگی‌هایی مقارن با پیدایش ثروت‌های تازه روی می‌داد). طبقه‌ی حاکم می‌توانست در آن زمان ادعا کند که شأن و حرمت اعضای آن اساس مشروعیت امتیازات اقتصادی‌اش را تشکیل می‌دهد. صدق این موضوع هر چه به زمان حاضر نزدیکتر شده‌ایم، کم و کمتر شده است. اکنون به نظر می‌رسد به الگویی نزدیک به الگوی مافیا متوسل شده‌اند تا چه در دنیای تجارت و اقتصاد و چه در دنیای سیاست سرمایه‌داری، جای الگوی گذشته را بگیرد و امور را قبضه کند. به علاوه مرزبندی و تفکیک بین این دو دنیا هم - که پیش از این نیز بدون آنکه مطلق باشد، با این حال مشخصه‌ی نظام‌های پیشین سرمایه‌داری تاریخی بود - در حال زوال و ناپدید شدن است. این الگو تنها مختص کشورهای جهان سوم یا کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی سابق بلوک شرق نمی‌باشد، بلکه حتی در قلب سرمایه‌داری کانونی هم می‌رود که به قاعده‌ی حاکم تبدیل شود. شخصیت افرادی مانند برلوسکونی در ایتالیا، بوش در ایالات متحده (که در افتضاح شرکت انرون دخالت داشت)، و بسیاری کسان دیگر را در سایر جاها، به چه شکل دیگری می‌توان توصیف کرد؟

اما یک نظام فرتوت، نظامی نیست که واپسین روزهای عمر خود را در آرامش طی کند و کشان کشان خود را به پایان راهش برساند، به عکس، ضعف نظام‌های فرتوت که روزگارشان سپری شده است، موجب افزایش خشونت آنها می‌شود.

نظام جهانی به یک مرحله‌ی «غیر امپریالیستی» تازه وارد نشده است که بتوان آن را «پسا امپریالیستی» توصیف کرد، آن‌گونه که گاهی اوقات توصیف می‌کنند. به عکس، این نظام، بنا به سرشت خود یک نظام امپریالیستی است که به حدّ نهایی و مفرط خود (یعنی استخراج و تصاحب منابع بدون نیروی کارآمدی که رقیب یا در مقابل آن باشد) نیز رسیده است. تحلیلی که نگری و هارت از یک «امپراتوری» (بدون

امپریالیسم) و در واقع از یک امپراتوری محدود به مثلث - یعنی سه منطقه‌ی عمده‌ی سرمایه‌داری، ایالات متحده، اروپا و ژاپن - ارائه می‌کنند، به صورتی که بقیه‌ی جهان در آن نادیده گرفته شده است، متأسفانه خود را هم درون سنت غرب‌مداری و هم در عین حال در محدوده‌ی گفتمان روشنفکرانه‌ی مد روز محاط کرده است. تفاوت‌های میان امپریالیسم جدید و امپریالیسم پیشین را باید جای دیگری جستجو کرد. امپریالیسم در گذشته متکثر بود («امپریالیسم»هایی که با هم تضاد داشتند)، در حالی که امپریالیسم جدید دسته‌جمعی و واحد است (یعنی مثلث، حتی اگر دنباله و در امتداد ایالات متحده باشد که بر آن سرکردگی دارد). بنابر همین واقعیت «تضادها»ی میان شرکای مثلث فقط تضادهای جزئی و کوچک هستند در حالی که تضاد اصلی و عمده، به وضوح تضاد میان مثلث و بقیه‌ی جهان است. توضیح زوال تدریجی طرح اتحادیه‌ی اروپا در مواجهه با سرکردگی خواهی امریکا نیز در همین جا نهفته است؛ در این واقعیت که انباشت در مرحله‌ی پیشین امپریالیسم، بر یک رابطه‌ی دو طرفه میان کانون‌های صنعتی شده و پیرامون‌های صنعتی نشده مبتنی بود، در حالی که در شرایط جدید حاصل از تحول تدریجی نظام، از این پس تضاد، آنان را که از مزایای انحصارهای نوین کانون‌ها، یعنی از سلطه‌ی انحصاری بر عرصه‌های گوناگون (تکنولوژی، دسترسی به منابع طبیعی، ارتباطات و سلاح‌های کشتار جمعی) سود می‌برند، در برابر پیرامون‌هایی که صنعتی شده‌اند، اما با این حال به وسیله‌ی این انحصارات آنها را تحت سلطه نگاه داشته‌اند، قرار می‌دهد.

نگری و هارت برای توجیه نظر خود، ناگزیر شده‌اند یک تعریف دقیقاً سیاسی از پدیده‌ی امپریالیسم به دست دهند («برون‌افکنی قدرت ملی به ورای مرزهای خود») بدون آنکه این تعریف هیچ‌گونه رابطه‌ای با شرایط انباشت و بازتولید سرمایه داشته باشد. این تعریف که از علوم سیاسی

آبکی و عامیانه‌ی دانشگاهی به‌ویژه نوع امریکایی شمالی آن، اقتباس شده است، از همان آغاز مسائل واقعی را محو می‌کند و از بین می‌برد. گفتمانی که آنان جایگزین مسائل واقعی می‌کنند با یک مقوله‌ی «امپراتوری» سر و کار دارد که خارج از تاریخ قرار دارد و به این ترتیب با خوشحالی هیچ تمایزی هم میان امپراتوری‌های رم، عثمانی، اتریش، مجارستان، روسیه و امپراتوری‌های مستعمراتی بریتانیا و فرانسه با یکدیگر قائل نمی‌شود و هیچ توجهی هم به این موضوع ندارد که ویژگی‌های این ساختارهای تاریخی را بدون اینکه همه‌ی آنها را در ردیف هم قرار دهد، بررسی کند.

در واقع، گسترش جهانی سرمایه‌داری، از آنجا که قطبی‌کننده است، همواره به طور ضمنی مستلزم مداخله‌ی سیاسی قدرت‌های مسلط، یعنی دولت‌های کانون این نظام در جوامع مناطق پیرامونی تحت سلطه بوده است. این گسترش نمی‌تواند تنها با نیروی قوانین اقتصادی صورت پذیرد، بلکه لازم است که آن را با پشتیبانی سیاسی (و در صورت لزوم نظامی) از ناحیه‌ی دولت‌هایی که در خدمت سرمایه‌ی مسلط قرار دارند هم تکمیل کنند. به این مفهوم، چنین گسترشی همیشه، حتی به معنایی هم که نگری به این اصطلاح می‌دهد، یعنی («برون‌افکنی قدرت ملی به ورای مرزهای خود») همیشه کاملاً امپریالیستی است، به شرط اینکه مشخص باشد که این قدرت به سرمایه تعلق دارد. به این مفهوم، مداخله‌ی معاصر ایالات متحده در کشورهای دیگر به هیچ‌وجه کمتر از فتوحات مستعمراتی قرن نوزدهم امپریالیستی نیست. هدف واشنگتن، به عنوان مثال در عراق (و فردا در هر جای دیگر) استقرار یک دیکتاتوری است که در خدمت سرمایه‌ی امریکایی باشد (نه برقراری «دموکراسی»)، تا غارت منابع طبیعی آن کشور را ممکن سازد، نه هیچ چیز دیگر: نظم اقتصادی «لیبرالی» جهانی شده، نیازمند جنگ دائمی است، یعنی مداخلات نظامی

دائمی که به شکلی بی‌پایان، به عنوان تنها وسیله برای اینکه خلق‌های کشورهای پیرامونی را تسلیم خواسته‌های خود کند، یکی پس از دیگری صورت خواهد گرفت.

به عکس این امپراتوری سبک جدید را، به شکل ساده‌اندیشانه‌ای به عنوان «شبکه‌ای از قدرت‌ها» تعریف می‌کنند که کانون آن همه جا هست و هیچ جا نیست؛ ادعائی که به این ترتیب از اهمیت دولت ملی می‌کاهد. به علاوه این دگرگون‌شدگی را اساساً به رشد و تکامل نیروهای مؤلد نسبت می‌دهند (انقلاب فنی). این یک تحلیل سطحی و ساده‌انگارانه است که قدرت تکنولوژی را از چهارچوب روابط اجتماعی که قدرت یاد شده در داخل آن عمل می‌کند، به طور ذهنی و انتزاعی جدا می‌کند. یکبار دیگر ما اینجا با نظرات پیشنهادی گفتمان مسلط روبرو هستیم که به وسیله‌ی راولز، کاستلز، تورن، ریفکین و دیگران، به شیوه و سنت اندیشه‌ی سیاسی لیبرالی امریکای شمالی عامیانه شده است.

وقتی ارتباط بین جنبه‌ی سیاسی موضوع (دولت) و واقعیت جهانی سازی مد نظر قرار گیرد، یک رشته مسائل واقعی مطرح می‌شود که باید هنگام تجلیل آنچه احتمالاً در تحوّل نظام سرمایه‌داری «تازگی» دارد، در کانون این تحلیل قرار داشته باشند، اما به ترتیبی که گفته شد، با تأکید بی‌اساس و بی‌توجیه بر این ادعا که دولت تقریباً دیگر وجود ندارد، از طرح این مسائل واقعی طفره می‌روند. در واقع در مراحل پیشین سرمایه‌داری هم که همیشه جهانی بوده است، دولت هیچ‌گاه قادر مطلق نبوده و همیشه منطقی که بر جهانی سازی‌های عصر خود حاکم بوده، قدرت آن را محدود می‌ساخته است. در این زمینه والرشتاین تا آنجا پیش رفته است که در تعیین سرنوشت دولت‌ها به موجبیت‌ها و عوامل جهانی، قدرت قطعی و تعیین‌کننده بدهد. از این جهت امروز هم وضع با گذشته تفاوتی ندارد؛ زیرا تفاوت میان جهانی سازی (امپریالیسم) زمان حال، و

جهانی سازی زمان گذشته را باید در جای دیگری جستجو کرد.

امپریالیسم نوین واقعاً کانونی دارد - که مثلث است - و خود این کانون هم یک کانون دارد که شدیداً مایل است سرکردگی خود را نسبت به مجموعه‌ی مثلث اعمال کند و آن هم ایالات متحده است. مثلث، سلطه‌ی جمعی خود را بر کلّ مناطق پیرامونی کره‌ی زمین (یعنی سه چهارم بشریت) به وسیله‌ی نهادهایی که برای این منظور ایجاد شده و تحت مدیریت آن قرار دارند، اعمال می‌کند. از این نهادها برخی مسئول مدیریت اقتصادی نظام امپریالیستی جهانی هستند. مهم‌ترین این نهادها، یکی سازمان تجارت جهانی (دبلیو. تی. او) است که عملکرد واقعی آن، بر خلاف آنچه که ادعا می‌کند، تضمین «آزادی بازارها» نیست، بلکه بالعکس پشتیبانی عالی از انحصارات (کانون) و تعیین شکل نظام‌های تولیدی کشورهای پیرامونی به تبع این نیاز را به عهده دارد؛ دیگری صندوق بین‌المللی پول است که زحمت تنظیم روابط و مناسبات میان سه پول ملی اصلی (دلار، یورو و ین) را به خود نمی‌دهد، بلکه وظایف و عملکردهای یک مرجع پولی مشترک مستعمراتی را (برای مثلث) ایفا می‌کند؛ و سوّمی بانک جهانی است که یک نوع وزارت تبلیغات برای گروه هفت است. نهادهای دیگری هم، مسئولیت مدیریت سیاسی نظام را به عهده دارند. در این قسمت در درجه‌ی اول مسئله‌ی ناتو مطرح است که در سخن گفتن به نمایندگی از طرف مجموعه‌ی جهانی جایگزین ملل متحد شده است. اعمال منظم و برنامه‌ریزی شده‌ی کنترل نظامی در سرتاسر کره‌ی زمین از سوی ایالات متحده، این واقعیت امپریالیستی را به شکل کاملاً زمخت و آشکاری به نمایش می‌گذارد. کتاب نگری و هارت مسائل مربوط به عملکردهای این نهادها را مورد بحث قرار نمی‌دهد، همچنین از واقعیت‌های متعددی هم که ذکر آنها موجب رسوایی و ضایع شدن نظر خام‌اندیشانه‌ی «شبکه قدرت» می‌شوند، یعنی وجود

پایگاه‌های نظامی، مداخلات قدرتمندانه، نقش سی. آی. ا. و غیره ذکر می‌شود. اکنون هم شدت و خشونت مداخله‌ی ایالات متحده در عراق، کلّ گفتمان مربوط به «سرمایه‌داری به عنوان یک امپراتوری نجیبانه» را به حرفی خنده‌آور تبدیل کرده است.

به همین ترتیب در کتاب یاد شده، مؤلفان از طرح مسائل واقعی که انقلاب فنی در برابر ساختار طبقاتی این نظام قرار داده است هم به سود مقوله‌ی مبهم «انبوه‌ی مردم» طفره می‌روند، اصطلاحی که همسان اصطلاح «مردم» در جامعه‌شناسی عامیانه است. مسائل واقعی در جای دیگری نهفته‌اند: چگونه این انقلاب فنی جاری (که در واقعیت آن نمی‌توان تردید کرد) مانند هر انقلاب فنی دیگر، با قدرت و خشونت شکل‌های کهنه‌ی سازمان کار و ساختار طبقاتی را در هم می‌شکند، در حالی که هنوز شکل‌های نوین ترکیب مجدد آنها به طور مشهود تبلور نیافته است؟

برای اینکه همه چیز تکمیل باشد و به روش‌های عملی امپریالیستی مثلث و سرکردگی خواهی ایالات متحده ظاهری مشروع بدهند، این نظام، گفتمان ایدئولوژیک ویژه‌ی خود را به وجود آورده است که با وظایف تهاجمی جدید آن هماهنگی دارد. گفتمان مربوط به «برخورد تمدن‌ها» کاملاً با هدف تقویت و انسجام نژادپرستی «غربی» و تأمین این منظور به وجود آمده است که موجب شود افکار عمومی اجرای آپارتاید در یک مقیاس جهانی را بپذیرند. این گفتمان به عقیده‌ی من بسیار مهم‌تر از بلندپروازی‌های غنایی درباره‌ی جامعه‌ی به اصطلاح شبکه‌ای است.

نفوذی که این تز «امپراتوری» در میان بخشی از چپ غربی و جوانان به دست آورده است، به عقیده‌ی من تماماً ناشی از ملاحظات انتقادی تندی است که پیرامون دولت و ملت مطرح کرده است. چپ رادیکال همیشه دولت (بورژوازی) و ملیت‌گرایی (شوونیستی و افراطی) را مردود شناخته

و درست هم همین بوده است. طرح این ادعا که با پیدایش سرمایه‌داری نوین، زوال و انحطاط این‌ها هم آغاز می‌شود، فقط مایه‌ی خشنودی است نه چیز دیگر. اما متأسفانه این قضیه واقعی و مقرون به صحت نیست. سرمایه‌داری متأخر یقیناً ضرورت عینی و امکان زوال تدریجی قانون ارزش را در دستور کار قرار می‌دهد: انقلاب فنی، بر چنین زمینه‌ای، رشد و تکامل یک جامعه‌ی شبکه‌ای را امکان‌پذیر می‌سازد. عمیق‌تر شدن جهانی‌سازی یقیناً موجودیت ملت‌ها را به چالش می‌کشد. اما سرمایه‌داری فرتوت که روزگارش سپری شده به وسیله‌ی یک امپریالیسم قهار و خشن، به شدت سرگرم نابود کردن همه‌ی امکانات رهایی‌بخش است. این تصور که سرمایه‌داری می‌تواند خود را با تغییرات رهایی‌بخش انطباق دهد، یعنی، بدون آنکه حتی خودش بخواهد، می‌تواند به همان خوبی که سوسیالیسم این تغییرات رهایی‌بخش را عملی می‌سازد، از عهده‌ی انجام چنین تغییراتی برآید، هسته‌ی مرکزی و قلب ایدئولوژی لیبرال امریکایی را تشکیل می‌دهد. وظیفه و عملکرد این ایدئولوژی هم فریفتن، خواب کردن و غافل کردن ما است تا دامنه و عمق چالش‌های واقعی و موجود، و مبارزات لازم برای پاسخ‌گویی به این چالش‌ها را فراموش کنیم. استراتژی «ضد دولتی» پیشنهادی به طور کامل با استراتژی سرمایه جفت و جور و متحد است که دغدغه‌ی آن، «محدود ساختن مداخلات عمومی» (لغو نظارت دولت) به خاطر تأمین منافع خود آن و کاهش نقش دولت تا حد عملکردهای انتظامی آن است (که به هیچ روی ربطی به زوال و حذف دولت ندارد، بلکه هدفش تنها پایان دادن به عملکرد سیاسی دولت است تا از این طریق امکان اجرای عملکردهای دیگر برایش فراهم شود). به طریقی مشابه، گفتمان «ضد ملت» هم قبول نقش ایالات متحده به عنوان ابر قدرت نظامی و ژاندارم جهانی را تشویق می‌کند.

اما چیز دیگری مورد نیاز است: باید روش‌های فعالیت و عمل سیاسی



را رشد و ارتقاء بخشید و مفهوم و مضمون کامل آن را به آن بازگرداند؛ باید دموکراسی اجتماعی و شهروندی را به پیش برد و در جریان جهانی شدن به خلق‌ها و ملت‌ها امکان فعالیت و آزادی عمل گسترده‌تری داد. گیرم که برای این کار، فرمول‌هایی که در گذشته به کار بسته می‌شد، در شرایط جدید کارایی خود را از دست داده باشند؛ نیز گیرم که برخی از مخالفان وضعیت موجود نولیبرالی و امپریالیستی در همه‌ی موارد به این موضوع توجه نداشته باشند و هنوز هم غم گذشته را بخورند و در آرزوی بازگشت آن باشند. این‌ها قبول، اما این مسائل چه چیزی را عوض می‌کند؟ چالش اصلی تغییری نکرده و تماماً به حال خود باقی است،

## بخش سوم نتایج و پیامدها:

### لیبرالیسم جهانی شده‌ی واقعاً موجود

شبه‌نظریه‌ی لیبرالیسم و زائده‌ی ایدئولوژیک همراه آن، وعده‌ی رهایی و خوشبختی همه‌ی بشریت را می‌دهند، اما در این وعده، همه‌ی درس‌های تاریخ نادیده گرفته شده‌اند. لیبرالیسم جهانی شده‌ی واقعاً موجود، نمی‌تواند هیچ چیز مگر تشدید نابرابری‌های کنونی میان خلق‌ها و کشورهای گوناگون از یکسو (یعنی تشدید قطبی‌شدگی جهانی) و نابرابری‌های موجود میان افراد و آحاد مردم در درون هر یک از این جوامع و خلق‌ها را (چه در جنوب و چه در شمال) به وجود آورد. به نوبه‌ی خود این روند مستمندسازی هم که جزء ذاتی و جدائی‌ناپذیر انباشت سرمایه است، تحقق دموکراسی را غیر ممکن می‌سازد و به این ترتیب در کشورهای کانونی توسعه‌یافته، (با مستقر ساختن یک دموکراسی کم‌تراکم به جای پیشرفت‌های تازه در کنترل و هدایت اجتماعی تغییر و تحول) نیروی بالقوه‌ی ابداع و نوآوری دموکراسی را نابود می‌کند، و در کشورهای پیرامونی هم آن را به تقلیدی مسخره و آمیخته با لودگی از دموکراسی مبدل ساخته و این بازی مبتذل را جایگزین پذیرش شکل‌های سیاسی ظاهراً دموکراتیک و استفاده‌ی جدی از آنها می‌سازد که امری شدنی و ممکن است.

قطبی شدن جامعه، در تاریخ گسترش جهانی سرمایه‌داری واقعاً

موجود، جایگاهی کانونی و پُراهمیت را به خود اختصاص می‌دهد. منظور من از این قطبی شدن، ژرف‌تر شدن مداوم شکاف و فاصله‌ای است که از لحاظ سطح توسعه‌ی مادی - بین کانون‌های نظام جهانی سرمایه‌داری و پیرامون‌های آن - جریان دارد. این امر، در تاریخ بشر پدیده‌ی تازه‌ای است؛ زیرا دامنه‌ی این شکاف و فاصله، طی دو قرن اخیر، به حدی گسترش یافته است که با آنچه بشر ممکن است در طول هزاره‌های تاریخ گذشته‌ی خود تجربه کرده باشد، هیچ وجه تشابهی ندارد و قابل مقایسه نیست. به علاوه بحث بر سر پدیده‌ای است که در برابر آن راهی جز از میان برداشتن آن وجود ندارد که باید با ساختن تدریجی یک جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری که واقعاً برای همه‌ی مردم جامعه‌ی بهتری باشد، عملی شود.

سرمایه‌داری، نیروهای مولد را با چنان سرعت و با چنان وسعتی رشد و تکامل بخشیده است که در تمامی تاریخ پیش از آن سابقه نداشته است. اما در عین حال بین امکانات بالقوه‌ای که با چنین رشد و تکاملی فراهم شده است، و استفاده‌ای که عملاً و به طور بالفعل از این رشد و تکامل شگرف می‌توان به عمل آورد هم، چنان شکاف و فاصله‌ی عمیق و گسترده‌ای به وجود آورده است که در هیچ‌یک از نظام‌های دیگری که پیش از آن وجود داشته‌اند، نظیر و سابقه نداشته است. به طور بالقوه، سطح دانش علمی و فنی که امروزه بشر به آن رسیده است، امکان حلّ همه‌ی مسائل زندگی مادی همه‌ی بشریت را فراهم ساخته است. اما آن منطقی که وسیله (یعنی قانون سود و انباشت) را، به هدفی فی‌نفسه تبدیل می‌کند، بدون اینکه هیچ مشابهی در تاریخ داشته باشد، همزمان موجب اتلاف عظیم این امکانات بالقوه و نابرابری در دسترسی به منافع و مزایایی شده است که این رشد علمی و فنی امکان استفاده از آنها را فراهم ساخته است. تا قرن نوزدهم فاصله‌ی میان امکانات بالقوه‌ی رشد و

تکاملی که به برکت شناخت و دانش بشر در دسترس او قرار گرفته بود، و سطح تکامل عملی و بالفعل شده‌ی آن امکانات، قابل چشم‌پوشی بود. منظور این نیست که یادآوری این موضوع ما را برای آن گذشته دلتنگ سازد یا آرزوی بازگشت به آن دوران را در ما زنده کند: سرمایه‌داری یک ضرورت ابتدایی بود تا امکان بالقوه‌ی رشد و تکاملی را که امروزه به دست آمده است عملاً تحقق بخشد. اما اکنون عمر مفید این نظام سپری شده است، به این معنا که ادامه‌ی پیروی از منطق آن، از این پس دیگر چیزی جز اتلاف و نابرابری به بار نخواهد آورد. در این راستا، صحت «قانون مستمندسازی» که زائیده‌ی روند انباشت سرمایه‌داری است و به وسیله‌ی مارکس کشف و تحت ضابطه درآمده است، اکنون دو قرن است که هر روزه به درخشان‌ترین شکل در مقیاس جهانی، تأیید و اثبات می‌شود. بنابراین نباید تعجب کرد که در همین لحظه که سرمایه‌داری کاملاً پیروزمند به نظر می‌رسد، «جنگ علیه فقر» در سیاست رسمی و لفظی گروه‌های مسلط، به صورت یک تعهد اجتناب‌ناپذیر درآمده باشد. این اتلاف و نابرابری روی دیگر سکه است که مضمون «نامه‌ی سیاه سرمایه‌داری» را بازگو می‌کند. این ملاحظات به ما یادآوری می‌کنند که سرمایه‌داری در تاریخ فقط یک «پرانتز» است و غایت و هدف تاریخ نیست؛ به ما یادآور می‌شوند که اگر با ساختن نظامی که به قطبی شدن جهانی و از خودیگانگی اقتصادی پایان بخشد، این مرحله را پشت سر نگذاریم، در آن صورت ادامه‌ی حیات این نظام به سرانجام دیگری جز خود ویران‌سازی بشر منتهی نخواهد شد.

ساختن یک دموکراسی شهروندی به معنای این است که پیشرفت‌هایی که در امر اجتماعی شدن زندگی انسان صورت می‌گیرد، از طریق عملی شدن دموکراسی تحقق یابد و بر آن متکی باشد، نه منحصرأ از طریق بازاری که هرگز آن خیری را که از آن انتظار داشته‌اند به جامعه نرسانده است.

## ۱- نخستین نتیجه و پیامد:

مستمندسازی و قطبی شدن جهان به فراموشی سپرده شده است.  
آنچه به وسیله‌ی روند انباشت سرمایه ایجاد می‌شود آیا فقر است یا  
مستمندسازی؟

امروز مد جاری این است که اگر هم از بحث درباره‌ی علل و ریشه‌های فقر خودداری می‌کنند و راجع به ضرورت ریشه‌کن کردن آن وارد بحث نمی‌شوند، دست کم درباره‌ی ضرورت کاهش دامنه‌ی آن، گفتگو می‌کنند. این بحث از جنس امور خیریه و به سبک و سیاقی است که در قرن نوزدهم رواج داشت یعنی وقت چندانی را به جستجوی ساز و کارها و علل اقتصادی و اجتماعی که «فقر» مورد بحث را به وجود می‌آورند، اختصاص نمی‌دهند، و این در زمانی است که وسایل علمی و فنی که اکنون در اختیار بشر قرار دارد، امکان ریشه‌کنی کامل فقر را برای او فراهم ساخته است.

### سرمایه‌داری و مسئله‌ی جدید ارضی

همه‌ی جوامع پیش از سرمایه‌داری جوامع دهقانی بودند و کشاورزی آنها ضمناً تابع منطق‌هایی بود که یقیناً با یکدیگر تفاوت داشت، اما همه‌ی آنها ضمناً با منطق حاکم بر تولید سرمایه‌داری (یعنی حداکثر سودآوری سرمایه) بیگانه بودند. اکنون کشاورزی سرمایه‌داری - که امروز نمایندگان آن را طبقه‌ای از دهقانان نوکیسه و تازه به ثروت رسیده، و حتی ملاکان و صاحبان املاک بزرگی که مدرنیزه شده است، یا املاکی که مورد بهره‌برداری شرکت‌های کشاورزی تجاری فراملی قرار دارد، تشکیل می‌دهند - برای تهاجم به کشاورزی دهقانی آماده می‌شود. چراغ سبز این حمله را سازمان تجارت جهانی، در اجلاس خود در دوحه، در نوامبر

۲۰۰۱، به کشاورزی سرمایه‌داری داد. اما در حال حاضر دنیای کشاورزی و دهقانی هنوز دست کم نیمی از جامعه‌ی انسانی را تشکیل می‌دهد. النهایه این دنیای کشاورزی از لحاظ کیفیت تولید محصول به دو بخش تقسیم می‌شود که ماهیت اقتصادی و اجتماعی آنها کاملاً با یکدیگر متفاوت است. این دو بخش عبارتند از:

کشاورزی سرمایه‌داری که اصل سودآوری سرمایه بر آن حاکم است و تقریباً به طور انحصاری در امریکای شمالی، اروپا، مخروط جنوبی امریکای لاتین و استرالیا متمرکز است، و تنها چند ده میلیون مزرعه‌دار را شامل می‌شود که دیگر واقعاً «دهقان» نیستند، اما قابلیت تولیدی آنها - که ناشی از مکانیزاسیون (که در مقیاس جهانی تقریباً به طور انحصاری در این مناطق وجود دارد) و وسعت زمینی است که هر یک از آنها در اختیار دارند - منجر به برداشت محصولی بین ۱۰۰۰۰ تا ۲۰۰۰۰ کنتال<sup>(۱)</sup> غله یا معادل آن به ازاء هر کارگر در سال می‌شود.

در مقابل، کشاورزی‌های دهقانی قرار دارد که در آن نزدیک به نیمی از نفوس بشر - یعنی سه میلیارد انسان - مشغول به کارند. این کشاورزی‌ها هم به نوبه‌ی خود به دو گروه تقسیم می‌شوند: یکی آنها که از انقلاب سبز (کود، سموم دفع آفات و بذره‌های اصلاح شده و مرغوب) بهره‌مند شده‌اند اما هنوز به ندرت مکانیزه هستند و کار تولیدی آنها به ازاء هر کارگر بین ۱۰۰ تا ۵۰۰ کنتال محصول به دست می‌دهد؛ و دیگر آنهایی که قبل از انقلاب سبز قرار دارند و کار تولیدی آنها به ازاء هر کارگر تنها حدود ۱۰ کنتال محصول به دست می‌دهد.

تفاوت بازده تولیدی در کشاورزی مجهز به پیشرفته‌ترین تجهیزات با کشاورزی فقیرانه‌ی دهقانی و فاصله‌ی بین آنها اکنون در مقایسه با گذشته بسیار بیشتر شده است و نسبت بین حجم محصول این دو که پیش از سال

---

۱- هر کنتال برابر یکصد کیلوگرم است.

۱۹۴۰ ده به یک بود، امروز دو هزار به یک است. به عبارت دیگر نرخ‌های رشد بازدهی تولیدی در کشاورزی، با اختلاف بسیار، از نرخ‌های رشد سایر فعالیت‌ها بالاتر بوده است تا آنجا که منجر به کاهش قیمت‌های واقعی از ۵ به ۱ شده است.

سرمایه‌داری همیشه همراه با بُعد سازنده‌ی خود (که انباشت سرمایه و پیشرفت نیروهای مولد است) ابعاد ویرانگر متعددی را هم داشته و این دو را با هم درآمیخته است؛ انسان را تا آنجا پایین آورده است که او را چیزی بیش از یک حامل نیروی کار تلقی نکرده، و با خود آن نیروی کار انسان هم مانند یک کالا برخورد و رفتار کرده است؛ در دراز مدت برخی از شالوده‌های طبیعی تجدید تولید و سایل تولید و معیشت انسان را ویران و نابود ساخته، بخش‌هایی از جوامع پیش از خود و گاه خلق‌هایی را یکسره و به طور کامل - مانند بومیان امریکای شمالی - نابود ساخته است. این نظام، همیشه به طور همزمان، هم «جذب و ادغام» کرده (کارگرانی که با «اشتغال» مستقیم و بی‌واسطه‌ی آنان، آنها را در معرض شکل‌های گوناگون استثمار سرمایه‌ی در حال گسترش قرار می‌داد)، و هم طرد و دفع کرده است (آنان که جایگاه‌های اشغالی خود در نظام‌های پیشین را از دست می‌دادند و در نظام نوین جذب و ادغام نمی‌شدند). اما در مرحله‌ی صعودی خود که از لحاظ تاریخی مرحله‌ی مرفقی آن بود، بیش از وازدن و کنار گذاردن، جذب و ادغام می‌کرد.

اما همان‌گونه که در بررسی مسئله‌ی جدید ارضی می‌توان به‌طور دقیق، روشن و با تأسف مشاهده کرد، امروز دیگر چنین نیست. زیرا اگر سازمان تجارت جهانی، آن‌گونه که از نشست نوامبر ۲۰۰۱ دوحه‌ی خود به بعد دیکته می‌کند، کشاورزی را هم در مجموعه‌ی نظام عمومی «رقابت» خود ادغام و آن را مشمول مجموعه‌ی قوانین عمومی این نظام سازد، و در نتیجه فراورده‌های کشاورزی و غذایی هم به «کالاهایی

درست مثل همه‌ی کالاهای دیگر» تبدیل شوند، نتایج و پیامدهای یقینی این کار، با توجه به نابرابری و تفاوت عظیمی که بین شرایط و امکانات شرکت‌های کشاورزی - تجاری سرمایه‌داری (واحدهای کشت و صنعت) در یک طرف، و تولید دهقانی در طرف دیگر وجود دارد، چه خواهد بود؟

با بیست میلیون مزرعه‌ی مدرن دیگر که احداث شود، و با تأمین دسترسی آنها به اراضی عمده‌ای که مورد نیاز آنهاست (با خارج کردن این زمین‌ها از دست تولیدکنندگان دهقانی آنها و بی‌تردید هم با انتخاب بهترین زمین‌ها برای این منظور) وقتی این مزارع به بازارهای سرمایه هم دسترسی داشته باشند که امکان تجهیز شدن‌شان را به آنها می‌دهد، آنگاه می‌توانند عمده‌ی آنچه را که مصرف‌کنندگان شهری توانمند، هنوز از تولیدکنندگان دهقانی خریداری می‌کنند، خود تولید کنند و جای آنها را بگیرند. اما در آن صورت بر سر میلیاردها نفر از تولیدکنندگان دهقانی که قدرت رقابت با این شرکت‌های کشاورزی تجاری و واحدهای کشت و صنعت را ندارند چه خواهد آمد؟ اقتصادهای اینان فقط طی چند دهه که از لحاظ تاریخی زمان کاملاً کوتاهی است به شکل مقاومت‌ناپذیر و بی‌رحمانه‌ای از میان خواهد رفت. این تغییرات از این میلیاردها انسان چه خواهد ساخت که اکثریت آنان تا همین زمان هم در بین تهیدستان جامعه، در زمره‌ی تهیدست‌ترین آنها بوده‌اند، اما با این همه، تاکنون می‌توانسته‌اند دست کم خود را به هر طریق سیر کنند، گرچه یک سوم آنها با سوء تغذیه دست به گریبان بوده‌اند (سه چهارم کسانی را که در جهان دچار سوء تغذیه هستند، روستائیان تشکیل می‌دهند)؟ در یک چشم‌انداز پنجاه ساله‌ی آینده، هیچ‌گونه توسعه‌ی صنعتی کمابیش رقابتی، حتی با فرض خیالی رشد مداوم ۷ درصد در سال برای سه چهارم بشریت هم، باز نمی‌تواند حتی یک سوم این جمعیت ذخیره را هم جذب کند. معنای این



گفته این است که سرمایه‌داری به حکم طبیعت و سرشت خود از حل مسئله‌ی دهقانی عاجز است و تنها چشم‌اندازی که در برابر ما ترسیم می‌کند سیاره‌ای از حلبی آبادهاست و در نهایت، چشم‌انداز پنج میلیارد موجود انسانی که «زیادی» هستند.

بنابر این ما به نقطه‌ای رسیده‌ایم که برای گشودن عرصه‌ی تازه‌ای برای گسترش سرمایه، (که این بار مدرنیزه کردن تولید کشاورزی است) لازم است جوامعی را به طور کامل - از لحاظ انسانی - ویران کنیم. بیست میلیون تولیدکننده‌ی کارآمد تازه (یعنی پنجاه میلیون نفر انسان با احتساب خانواده‌هایشان) در یک طرف قرار دارند و پنج میلیارد نفر انسان وازده و دفع شده در طرف دیگر. جنبه‌ی سازنده‌ی این تحول چیزی بیش از یک قطره آب در برابر اقیانوسی از ویرانی و نابودی که به بار می‌آورد نیست. تنها نتیجه‌گیری که من می‌توانم بکنم این است که سرمایه‌داری وارد مرحله‌ی انحطاط ناشی از فرتوتی خود شده است. منطقی که بر این نظام حاکم است دیگر حتی قادر نیست بقاء ساده‌ی نیم‌ی از بشریت را هم تأمین کند. سرمایه‌داری به بربریت تبدیل شده است و مستقیماً دعوت به قتل عام می‌کند. اکنون از هر زمان دیگری ضروری‌تر است که منطق‌های دیگری برای توسعه، جانشین این نظام شود که با عقلانیت بیشتری همراه باشد.

استدلال مدافعان سرمایه‌داری این است که مسئله‌ی ارضی در اروپا از طریق کوچ دسته‌جمعی روستائیان حل شد. چرا کشورهای جنوب هم نباید یک یا دو قرن بعد، از الگویی مشابه آن پیروی و آن را پیاده کنند؟ در این استدلال این نکته را فراموش می‌کنند که صنایع و خدمات شهری در اروپای سده‌ی نوزدهم به نیروی کار فراوانی نیاز داشتند و مازاد این جمعیت مهاجر روستایی هم توانست به صورت توده‌ای به امریکاهای شمالی و جنوبی مهاجرت کند. جهان سوم در زمان حاضر هیچ یک از این

امکانات را ندارد و اگر بخواهد آن‌گونه که به آن دیکته می‌کنند، قدرت رقابت داشته باشد، باید یکباره به تکنولوژی‌های جدید متوسل شود که به نیروی کار کمتری نیاز دارند. قطبی شدن که حاصل گسترش جهانی سرمایه است، تکرار الگوی شمال را با یکی دو قرن تأخیر برای جنوب ممتنع ساخته است.

این استدلال - که توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشورهای کانونی این نظام مسئله‌ی ارضی را به خوبی حل کرده است - جاذبه‌ی نیرومندی، حتی برای مارکسیسم تاریخی داشته است. شاهد این مدعا هم نوشته‌ی معروف کائوتسکی به نام «مسئله‌ی ارضی» است که پیش از جنگ جهانی اول نوشته شده و کتاب مقدس سوسیال دموکراسی در این زمینه است. این نظرگاه به لنینیسم هم راه یافته و با نتایجی مشکوک که از آنها اطلاع داریم، از طریق سیاست‌های «مدرنیزه‌سازی» کشاورزی اشتراکی در دوره‌ی استالین، به اجرا در آمده است. در واقع، اگر سرمایه‌داری - به دلیل اینکه از امپریالیسم جدائی‌ناپذیر است - مسئله‌ی ارضی را در کانون‌های این نظام (به روش ویژه‌ی خود) به خوبی «حل کرده» است، در مقابل آن، در پیرامون‌ها، مسئله‌ی ارضی جدیدی را با چنان دامنه و ابعاد عظیمی به وجود آورده که خود از حل آن عاجز است، مگر به بهای نابودی نیمی از بشریت از طریق مردم‌کشی.

در اردوگاه مارکسیسم تاریخی، تنها مائوئیسم عظمت و اهمیت این مسئله را دریافت و درک کرد و به همین جهت است که آن منتقدین مائوئیسم که در آن یک «انحراف دهقانی» می‌بینند، با همین ادعای خود ثابت می‌کنند که افزارهای لازم برای درک ماهیت سرمایه‌داری واقعاً موجود (و همیشه امپریالیستی) را در اختیار ندارند، زیرا به این راضی هستند که یک گفتمان تجربیدی راجع به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به طور کلی را جایگزین بحث مشخص در این باره سازند. پس چه باید کرد؟

باید ضرورت حفظ کشاورزی دهقانی را در تمامی آینده‌ی قابل رویت قرن بیست و یکم پذیرفت. دلیل این امر، نه دلتنگی‌های روماتیک برای گذشته و آرزوی بازگشت به آن دوران، بلکه خیلی ساده این است که راه حل این مسئله در محدوده‌ی سرمایه‌داری قرار ندارد و برای رسیدن به آن باید از این نظام و منطق آن فراتر رفت و به دوران طولانی‌گذار به سوسیالیسم جهانی وارد شد که کاری یکی دو روزه نیست بلکه دغدغه‌ای قرنی است. بنابر این باید به فکر طراحی سیاست‌های نظارتی برای تنظیم روابط بین «بازار» و کشاورزی دهقانی بود. این سیاست‌ها و مقررات تنظیمی در سطوح ملی و منطقه‌ای، که باید به طور مشخص با شرایط بومی و محلی انطباق یافته باشند، باید از تولید ملی حمایت کنند و از این طریق امنیت اجتناب‌ناپذیر غذایی خود را در سطح ملی تأمین و نیاز به غذا را که امپریالیسم از آن به صورت سلاحی استفاده می‌کند خنثی و بی‌اثر سازند. به عبارت دیگر لازم است که رابطه‌ی قیمت‌های داخلی با قیمت‌های بازار جهانی را - آن‌گونه که باید - از طریق افزایش تدریجی قابلیت تولیدی کشاورزی دهقانی، که رشد آن بی‌شک روندی آهسته اما پیوسته دارد، قطع کرد و از این طریق امکان مهار جابجایی‌های جمعیت از روستا به سوی شهرها را فراهم ساخت. در سطح آنچه بازار جهانی خوانده می‌شود، نظارت و تنظیم دلخواه احتمالاً باید از طریق توافق‌های بین منطقه‌ای، مثلاً بین اروپا از یک سو و افریقا، جهان عرب، چین و هند از سوی دیگر عملی شود و بدین وسیله به نیازهای آن گونه‌ای از توسعه که به جای وازده و دفع کردن، جذب و یک‌پارچه سازد، پاسخ داده شود.

### مسئله‌ی نوین کارگری

جمعیت شهرنشین کره‌ی زمین حدود نیمی از بشریت، یعنی دست کم سه میلیارد نفر را شامل می‌شود که نیم دیگر آن را دهقانان تشکیل می‌دهند. اطلاعات آماری مربوط به این جمعیت به ما امکان می‌دهند که

این جمعیت را به دو بخش تقسیم کنیم یک بخش که می‌توان آن را طبقات متوسط نامید و دیگری طبقات مردمی.

در مرحله‌ی کنونی تحول سرمایه‌داری، طبقات مسلط، یعنی مالکان رسمی وسایل اصلی تولید و مقامات رسمی ارشد که مسئولیت اداره و گرداندن نظام تولیدی و اجتماعی حاضر را به عهده دارند، تنها بخش بسیار کوچکی از نفوس جهان را تشکیل می‌دهند، حتی اگر مالک بخش عمده‌ی درآمدی باشند که عاید این جوامع می‌شود. اگر به اینان، حتی طبقات متوسط در مفهوم قدیمی‌تر این اصطلاح - یعنی غیر مزدبگیران، صاحبان مؤسسات کوچک و مدیران متوسط - یعنی گروه‌هایی که لزوماً رو به نزول نیستند - را هم بیفزاییم، باز هم این گفته مصداق دارد.

اما توده‌ی وسیع کارگران بخش‌های جدید تولید، از مزدبگیرانی تشکیل می‌شود که در حال حاضر در کشورهای کانونی توسعه یافته از چهار پنجم جمعیت شهرنشین این کشورها تجاوز می‌کند. این توده‌ی وسیع، خود دست کم به دو بخش تقسیم می‌شود و خط فاصل میان این دو بخش نیز، هم از خارج برای ناظر بیرونی قابل رؤیت است و هم در ذهن و وجدان افراد با همین مضمون وجود دارد.

از این دو بخش، یک بخش را کسانی تشکیل می‌دهند که می‌توان آنها را طبقات مردمی با موقعیت تثبیت یافته توصیف کرد، به این معنا که در نتیجه‌ی عواملی از جمله به برکت قابلیت‌های حرفه‌ای‌شان که به آنها قدرت چانه‌زنی با کارفرمایانشان را می‌دهد، از لحاظ شغلی نسبتاً امنیت و ثبات دارند، و به همین دلیل هم، دست کم در برخی کشورها در قالب سندیکاهایی غالباً قدرتمند متشکل شده و سازمان یافته‌اند. این توده‌ی کارگری در هر حالت از چنان وزن سیاسی برخوردار است که توانایی مذاکره و چانه‌زنی آن را تقویت و تحکیم می‌کند.

اما بخش دیگر را آن طبقات مردمی تشکیل می‌دهند که موقعیت

نامطمئن و ناپایداری دارند و گروهی از آنان را مزدبگیرانی تشکیل می‌دهند که به علت ضعف قدرت چانه‌زنی خود (به خاطر پایین بودن قابلیت‌های حرفه‌ای‌شان، یا موقعیت قانونی‌شان به عنوان غیر شهروند، یا جنسیت‌شان در مورد زنان) شکننده و ناپایدار هستند، و گروه دیگرشان را هم غیر مزدبگیران تشکیل می‌دهند (یعنی کسانی که رسماً بیکار تلقی می‌شوند و در بخش‌های غیر رسمی، مشاغلی فقیرانه دارند). این بخش دوم طبقات مردمی را بیشتر باید شاغلین «ناپایدار» به شمار آورد، نه «کسانی که جذب حداقلی شده یا اصولاً جذب نشده‌اند» (و به طریق اولی «به حاشیه رانده شده» اند)؛ زیرا این کارگران به طور کامل در روش‌های نظام‌مندی که بر انباشت سرمایه حاکم است، ادغام شده‌اند.

برای اینکه اطلاعات موجود در مورد کشورهای توسعه‌یافته و نیز برخی کشورهای جنوب را (که ارقام مربوط به آنها از روی اطلاعات موجود محاسبه و برآورده شده است)، به شکل جدول نمایش دهیم، حاصل جمع تعداد افراد شاغل در هر یک از بخش‌هایی که در بالا تعریف شد، به شکل نسبتی از کل جمعیت شهرنشین جهان محاسبه و در جدول زیر درج شده است.

### درصدهای کل جمعیت شهرنشین

جهان	پیرامون‌ها	کانون‌ها	
۲۵	۱۳	۱۱	طبقات ثروتمند و متوسط
۷۵	۵۴	۲۴	طبقات مردمی
(۲۵)	(۱۱)	(۱۳)	تثبیت یافته
(۵۰)	(۴۳)	(۹)	ناپایدار
۱۰۰	۶۷	۳۳	مجموع
(۳۰۰۰)	(۲۰۰۰)	(۱۰۰۰)	جمعیت مربوط در هر قسمت

(بر حسب میلیون نفر)

اگر چه کانون‌ها تنها ۱۸ درصد جمعیت کره‌ی زمین را در بر دارند، ۹۰ درصد جمعیت آنها شهرنشین است که یک سوم کل جمعیت شهرنشین جهان را تشکیل می‌دهند.

اگر مجموع طبقات مردمی، سه چهارم جمعیت شهرنشین جهان را تشکیل می‌دهند، آن بخشی از این مجموع که از صاحبان مشاغل ناپایدار تشکیل می‌یابد، امروز ۴۰٪ طبقات مردمی را در کانون‌ها و ۸۰٪ آنها را در کشورهای پیرامونی شامل می‌شود که بالغ بر دو سوم طبقات مردمی در مقیاس تمامی جهان می‌شوند. به عبارت دیگر، آن بخشی از طبقات مردمی که در وضعیت ناپایدار قرار دارند، دست کم نیمی از جمعیت شهرنشین جهان را تشکیل می‌دهند که بیش از ۸۰ درصد آنها در کشورهای پیرامونی زندگی می‌کنند و نسبت آنها در کشورهای پیرامونی دو سوم جمعیت شهرنشین این کشورها، و در کشورهای کانونی یک چهارم شهرنشین آنها است.

نگاهی به ترکیب طبقات مردمی شهرنشین نیم قرن پیش، یعنی در پایان جنگ جهانی دوم، نشان می‌دهد که نسبت‌هایی که ساختار طبقات مردمی را مشخص می‌کنند، از آن زمان تاکنون بسیار تغییر کرده‌اند.

سهم جهان سوم، از نصف جمعیت شهرنشین جهان (که در آن زمان در حدود یک میلیارد نفر بوده) تجاوز نمی‌کرده است، که همین سهم، امروز دو سوم شده است. در آن زمان هنوز کلان‌شهرهایی نظیر آنچه امروز تقریباً در هر کشوری در جنوب یافت می‌شود، به هیچ وجه وجود نداشته است. تنها معدودی شهرهای بزرگ، بیشتر در چین، هند، و امریکای لاتین وجود داشته است. در کشورهای کانونی، طبقات مردمی، در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم، از یک موقعیت استثنایی حاصل از آن سازش تاریخی که طبقات زحمتکش به سرمایه تحمیل کردند، برخوردار شدند. این سازش تاریخی امنیت و تثبیت شغلی اکثریت کارگران یادشده

را در شکل‌های سازمانی کار که به نام نظام فوردیستی کارخانه‌های بزرگ شناخته می‌شود، تأمین کرد. در کشورهای پیرامونی، نسبت کسانی که شرایط ناپایدار و بی‌ثبات داشته‌اند، و همیشه بسیار بالاتر از نسبت آنان در کشورهای کانونی بوده، از نیمی از طبقات مردمی تجاوز نمی‌کرده است؛ در حالی که امروزه همین نسبت به بیش از ۷۰ درصد رسیده است. در گذشته، نیم دیگر این طبقات، یا از مزدبگیرانی تشکیل می‌شده که در شکل‌های اقتصاد جدید مستعمراتی و جامعه‌ی مدرنیزه شده جایگاه امنی یافته بودند و یا از کسانی که در بخش‌های قدیمی‌تر صنایع دستی اقتصاد جامعه، به کار مشغول بودند.

دگرگونی اجتماعی عمده‌ای را که شاخص دوره‌ی طولانی نیمه‌ی دوم قرن بیستم است می‌توان در یک عدد معنی‌دار واحد خلاصه کرد: نسبت طبقات مردمی ناپایدار، از کمتر از یک چهارم به بیش از نیمی از جمعیت شهرنشین جهان رسیده و این پدیده‌ی مستمندشدن نفوس، در خود کشورهای کانونی توسعه‌یافته هم دوباره در مقیاس و با دامنه‌ی گسترده‌ای پدیدار شده است. مجموع این جمعیت بی‌ثبات شده‌ی شهری طی نیم قرن گذشته، از کمتر از یک چهارم میلیارد نفر به بیش از یک میلیارد و نیم رسیده است که آهنگ و نرخ رشد آن از همه‌ی نرخ‌های رشد دیگری که معرف گسترش اقتصادی، جمعیتی و حتی خود حرکت به سمت شهرنشینی است، بالاتر است.

هیچ واژه‌ای نیست که بتواند بهتر از «مستمندسازی» این گرایش تدریجی و درازمدت را توصیف کند. اما نکته‌ی دیگری که برای گفتن باقی مانده این است که اکنون سرانجام سلسله‌جنبانان نظام حاکم بر جهان نفس این واقعیت، یعنی مستمند شدن تدریجی مردم را پذیرفته و در زبان مسلط تازه آن را تأیید می‌کنند. وعده‌ی «کاهش فقر»، ترجیح مکرر اهدافی شده است که قدرت‌های حاکمه ادعا می‌کنند از طریق سیاست‌های خود

به آنها دست خواهند یافت؛ اما «فقر» مورد بحث هرگز به صورت دیگری جز واقعیتی که آن را از طریق تجربی اندازه‌گیری می‌کنند، مطرح نمی‌شود و مورد بررسی قرار نمی‌گیرد، خواه این اندازه‌گیری به طور بسیار تقریبی و کلی از طریق توزیع درآمد (آستانه‌ی فقر) باشد، خواه اندکی دقیق‌تر از طریق شاخص‌های ترکیبی (از قبیل شاخص‌های پیشنهادی برای «توسعه انسانی» که از سوی برنامه‌ی توسعه‌ی ملل متحد مطرح شده است)، اما در هر حال مسئله‌ی سیاست‌ها و ساز و کارهایی که این فقر را به وجود می‌آورند، مطرح نمی‌شود.

اما روش ما در ارائه‌ی همین واقعیت‌ها بسیار فراتر از این‌ها می‌رود، زیرا به ما امکان می‌دهد که راه توضیح و تبیین دقیق این پدیده و سیر تحول آن را باز کنیم. طبقات متوسط، طبقات مردمی تثبیت‌یافته و طبقات مردمی ناپایدار، همگی در همین نظام تولید اجتماعی ادغام شده‌اند، اما عملکردهای جداگانه و متفاوتی را در این نظام به انجام می‌رسانند. برخی از آنان یقیناً از مزایای «رونق و رفاه» محروم و «کنار گذاشته شده»‌اند، اما به آن معنا که از حیث کارکردی در نظام جذب نشده باشند، حاشیه‌ای نیستند.

مستمندسازی یک پدیده‌ی عصر «مدرن» است (نه از «فقر»، بلکه از «مدرنیزه کردن فقر» باید بحث کرد) که به هیچ روی چیزی نیست که بتوان معنای آن را تا حد «ناکافی بودن درآمد فرد برای امرار معاش او» ساده کرد و پایین آورد، بلکه باید توجه داشت که این پدیده آثار ویرانگر و نابودکننده‌ای بر همه‌ی ابعاد زندگی اجتماعی بجا می‌گذارد؛ از جمله بر زندگی مهاجران که طی دوره‌ی سی‌ساله‌ی شکوهمند (۱۹۴۵ تا ۱۹۷۵) به عنوان کارگران کارخانه‌ای به طور کامل در طبقات مردمی تثبیت‌یافته ادغام شده بودند، اما فرزندان آنها و کسانی که بعداً از راه رسیده‌اند در حاشیه‌های نظام‌های تولیدی اصلی قرار می‌گیرند، که این امر به نوبه‌ی



خود، شرایط مساعدی را برای از میان بردن آگاهی طبقاتی و جایگزین ساختن همبستگی‌های گروهی و فرقه‌ای به جای وحدت و آگاهی طبقاتی، فراهم می‌آورد؛<sup>(۱)</sup> و نیز بر زندگی زنان، که بیش از مردان قربانی جریان مستمندسازی می‌شوند و موجب می‌شود که شرایط مادی و اجتماعی آنها را از مردان هم خراب‌تر سازد. اگر جنبش‌هایی که مدعی فمینیسم هستند پیشرفت‌های درخور اهمیتی هم در عرصه‌ی اندیشه‌ها و رفتارها کرده باشند (که بی‌تردید کرده‌اند)، کسانی که از این پیشرفت‌ها منتفع می‌شوند، تقریباً منحصراً زنان طبقات متوسط‌اند و در هر حال یقیناً زنان طبقات مردمی مستمند شده نیستند؛ و سرانجام تأثیر ویرانگر این روند بر خودِ دموکراسی را باید یادآور شد؛ زیرا اعتبار دموکراسی و بنابر این مشروعیت آن، در نتیجه‌ی عدم توانایی آن، در متوقف ساختن این روندِ خرابی هر روز بیشترِ شرایط مادیِ بخش رو به رشدی از طبقات مردمی، زیر سؤال رفته و تباه شده است.

پدیده‌ی مستمندسازی از قطبی شدن جامعه در مقیاس جهانی جدایی ناپذیر است؛ قطبی شدنی که خود نتیجه‌ی ذاتی گسترش سرمایه‌داری واقعاً موجود است و همین امر به وضوح ثابت می‌کند که طبیعت و سرشت آن امپریالیستی است.

مستمندسازی طبقات مردمی شهری، با تغییرات و تحولاتی که جوامع دهقانی جهان سوم قربانیان آن هستند، ارتباط تنگاتنگ دارد. تبعیت جوامع دهقانی جهان سوم از اقتضائات و نیازمندی‌های گسترش

۱- همبستگی‌هایی که بر اساس تجمع‌های کوچک و سطحی پدید می‌آید که بر مبنای زندگی در یک محله یا محدوده‌ی جغرافیایی مشترک، یا باورها و تعلقات فرقه‌ای یا قومی یا زبان و لهجه‌ی مشترک یا منافع شغلی و حرفه‌ای مطلق و مانند اینها، و بیشتر در جامعه‌ی بزرگتری که در این زمینه‌ها با آن جمع کوچکتر اشتراک ندارد، شکل می‌گیرند و فرد در این تجمع‌ها برای خود هویتی می‌یابد. (ن - ز)

بازارهای سرمایه‌داری، مبنای پیدایش شکل‌های تازه‌ای از قطبی شدن اجتماعی است که نسبت رو به افزایشی از دهقانان را از دسترسی به زمین محروم می‌سازد. این دهقانانی که به‌تازگی فقیر، یا بی‌زمین شده‌اند، سریع‌تر و در مقیاسی گسترده‌تر از هرگونه رشد جمعیت، خوراک جریان مهاجرت از روستا به سوی حلبی‌آبادهای حاشیه‌ای شهرهای بزرگ را تأمین می‌کنند. تا زمانی که جزییات لیبرالی به‌طور جدی مورد نقد و چالش قرار نگیرند، همه‌ی این پدیده‌ها روز به روز حادث‌تر خواهند شد و رو به وخامت بیشتری خواهند رفت، هیچ‌گونه سیاست تصحیحی هم در این چهارچوب قادر نیست این روال را متوقف سازد.

مستمندسازی به‌طور هم‌زمان هم نظریه‌های اقتصادی را زیر سؤال می‌برد و هم استراتژی‌های مبارزه‌ی اجتماعی را.

نظریه‌ی اقتصادی عامیانه و عرفی، از بحث پیرامون مسائل واقعی که گسترش سرمایه‌داری آنها را به وجود آورده است، طفره می‌رود. این دیدگاه اقتصادی رسمی و رایج، به جای تجزیه و تحلیل سرمایه‌داری واقعاً موجود، خود را به ساختن و پرداختن نظریه‌ای در باب یک سرمایه‌داری خیالی مشغول کرده است. این سرمایه‌داری خیالی را به صورت گسترش ساده و دائمی روابط مبادله (بازار) تصور و معرفی می‌کند، در حالی که عملاً و در عالم واقع، نظام موجود بر مبنای روابط تولید و مبادله‌ی سرمایه‌داری (و نه روابط کالایی ساده) عمل می‌کند و بازتولید می‌شود. نظریه‌ی مورد بحث آن‌گاه به‌سادگی این تحریف خود را با یک فرض ثابت نشده و نادرست دیگر تکمیل می‌کند و آن را مبنای حرکت خود قرار می‌دهد که نه تاریخ آن را تأیید می‌کند و نه استدلال عقلانی؛ و آن فرض این است که «بازار» به خودی خود، پدیده‌ای خودتنظیم است و یک بهینه‌ی اجتماعی به وجود می‌آورد. وقتی این فرض‌ها پذیرفته شوند، آن‌گاه «فقر» را فقط با علل و دلایلی می‌توان

توضیح داد (و در واقع توجیه کرد) که مقرر شده است خارج از منطق اقتصادی باشند، از قبیل جمعیت‌شناسی یا سیاست‌های «اشتباه». به این ترتیب رابطه‌ی فقر را حتی با خود منطق انباشت سرمایه‌داری هم از عرصه‌ی تفکر نظری حذف و پاک می‌کنند.

اکنون این ویروس لیبرال، که مانند یک ویروس واقعی، اندیشه‌ی اجتماعی معاصر را آلوده و ظرفیت و توانایی آن را برای درک جهان - تغییر آن به جای خود بماند - از بین برده است، به طور عمیقی در تمامی «چپ تاریخی» که فردای جنگ جهانی دوم تشکیل شد، نفوذ کرده است. جنبش‌هایی که در حال حاضر برای «دنیا‌یی دیگر (دنیا‌یی بهتر)، و جهانی شدنی دیگر که جایگزین طرح جهانی سازی فعلی باشد درگیر مبارزات اجتماعی هستند، نمی‌توانند به پیشرفت‌های اجتماعی جدی و درخور توجهی دست یابند مگر آنکه خود را از شر این ویروس رها سازند تا بتوانند از نو یک بحث نظری واقعی و اصیل را آغاز کنند. مادام که آنان از اسارت این ویروس رها نشده باشند، محصور قید و بندهای آهنین نگرشی که نقد و افشاء نشده است و در نتیجه زندانی نظرات و طرح‌های پیشنهادی عقیم و بی‌اثری در زمینه‌ی اقدامات «تصحیحی» از قماش نظرات و طرح‌هایی باقی خواهد ماند که تعارفات و لفاظی‌های مربوط به «کاهش فقر» بر آنها مبتنی است.

تحلیلی که طرح اولیه‌ی آن در سطور بالا ارائه شد، باید به آغاز چنین بحثی کمک کند؛ زیرا این تحلیل یکبار دیگر ضرورت بررسی رابطه‌ی بین انباشت سرمایه و پدیده‌ی مستمندسازی اجتماعی و توجه به این رابطه را نشان می‌دهد؛ رابطه‌ای که یک صد و پنجاه سال پیش ساز و کارهای آن به وسیله‌ی مارکس تحلیل شده ولی از آن زمان تاکنون هیچ دنبال نشده است.

## ۲- دومین نتیجه و پیامد دموکراسی کم تراکم

اجتماعی شدن از طریق بازار یا از طریق دموکراسی؟

دموکراسی یکی از شرایط مطلق پیشرفت اجتماعی است؛ با این حال باید توضیح داد که چرا و با چه شرایطی می‌توان برای دموکراسی یک چنین جایگاهی قائل شد. این انگاره که دموکراسی یک چنین شرط مطلق است، تنها مدت زمان کوتاهی است که مورد قبول همگانی قرار گرفته است. مدتی نه چندان پیش از این اعتقاد جزمی مسلط در غرب، هم‌چنان که در شرق و جنوب، بر این بود که دموکراسی انگاره‌ای «لوکس» است که فقط پس از آنکه «توسعه» مسائل مادی جامعه را حل کرد، می‌تواند مطرح شود و به ثمر برسد. نظریه‌ی رسمی که هم محافل رهبری کننده‌ی دنیای سرمایه‌داری به آن معتقد بودند (و این چیزی بود که به آنها امکان می‌داد حمایت خود از دیکتاتورهای نظامی امریکای لاتین و رژیم‌های خودکامه‌ی افریقا را توجیه کنند) هم دولت‌های جهان سوم، و هم نظام شوروی، چنین نظریه‌ای بود (نظریه‌ی توسعه‌نیافتگی در امریکای لاتین یعنی دزاولیسمو، به وضوح همین عقیده را بیان می‌کرد و احزاب واحد فقط امتیاز انحصاری کشورهای سوسیالیستی نبودند).

اکنون یک شبه ورق برگشته و این نظریه به ضد خود تبدیل شده است. نگرانی برای دموکراسی به موضوع بیانیه‌ها و اظهارات رسمی روزمره‌ی همگان یا تقریباً همگان تبدیل شده است، گواهی پابندی به خط مشی دموکراتیک که از مراجع ذیربط به شکل رسمی و معتبر آن صادر شده باشد «شرط» درخواست و دریافت کمک از دموکراسی‌های بزرگ ثروتمند است و تحولات دیگری از همین دست. اما اولویت‌های واقعی، مربوط به اهداف دیگری است که علناً اعلام و ابراز نمی‌شوند لیکن

هنگامی که به طور ساده با تحریف و دستکاری کامل واقعیات و بازی با افکار عمومی اصل «معیارهای دوگانه» با وقاحت کامل به کار گرفته می‌شود، این اولویت‌های واقعی افشاء شده و لو می‌روند؛ در این وضعیت برای کسی که آگاه باشد که در عمل این سیاست معیارهای دوگانه تا چه حد و به چه کیفیتی به کار گرفته می‌شود، دیگر باور کردن تعارفات و لفاظی‌هایی که راجع به دموکراسی صورت می‌گیرد، دشوار خواهد بود.

اگر مدرنیته را به مفهوم پذیرش این اصل درک کنیم که افراد انسان به طور فردی و جمعی (یعنی هم افراد و هم جوامع) مسئول تاریخ خویش هستند، دموکراسی در این معنایش که مفهوم خود مدرنیته را هم مشخص و بیان می‌کند، یک مفهوم مدرن است. برای اینکه بتوانند این مفهوم را به ضابطه درآورند، بایستی خود را از اسارتِ از خودبیگانگی‌هایی که خاص شکل‌های ماقبل سرمایه‌داری قدرت بود رها می‌ساختند؛ خواه این از خودبیگانگی‌ها، در قالب مذهبی طراحی و بیان شده بودند و خواه لفافه‌های «سنتی» دیگر، یعنی شکل‌هایی که به هر حال به مثابه‌ی موهبت‌های جاودانی و فراتاریخی تصوّر و معرفی می‌شدند. به این ترتیب مدرنیته‌ی مورد بحث، با سرمایه‌داری زائیده می‌شود و دموکراسی حاصل از این مدرنیته هم، مانند سایر چیزهایی که این مدرنیته به وجود آورده، محدود است؛ درست همان‌طور که خود سرمایه‌داری محدود است. این دموکراسی در شکل‌های تاریخی بورژوازی خود، یعنی تنها شکل‌هایی که تا امروز شناخته شده و به آنها عمل شده است، چیزی بیش از یک مرحله‌ی معین و محدود نیست. نه مدرنیته و نه دموکراسی، هیچ‌یک به پایان رشد و تکامل بالقوه‌ی خود نرسیده‌اند. مدرنیته و دموکراسی که همراه آن به وجود آمده است، یک وضعیت اجتماعی تثبیت‌شده را تشکیل نمی‌دهند، آنها بنا به سرشت و ذات خود روندهایی همیشه ناتمام و غیر کامل هستند. به همین دلیل بهتر است از دموکراتیزه

کردن گفتگو شود که در آن بر جنبه‌ی پویای یک روند در حال تکامل، اما همواره غیر کامل تاکید می‌شود، تا از دموکراسی که ممکن است این توهم را تقویت کند که می‌توان یک فرمول قطعی و نهایی برای آن به دست داد. اندیشه‌ی اجتماعی بورژوازی از همان منشاء خود یعنی از همان عصر روشنگری بر تفکیکی میان عرصه‌های گوناگون زندگی اجتماعی از جمله جدایی مدیریت اقتصادی جامعه از مدیریت سیاسی آن، و پذیرفتن اصول مشخص و متفاوتی برای هر یک از این دو عرصه بنا شده است که بیان نیازها و شرایط خاص عقلانیت یا «خرد» در هر یک از این عرصه‌ها به شمار می‌رفته‌اند.

در چنین نگرشی، دموکراسی، اصل خردورزانه‌ی مدیریت سیاسی خوب به شمار می‌آید. از آنجا که فقط مردان (در آن زمان مسئله‌ی زنان به هیچ روی مطرح نبود)، یا دقیق‌تر بگوییم برخی از مردان (که به اندازه‌ی کافی مرفه و آموزش‌یافته بودند) خردمند به شمار می‌آمدند، باید مسئولیت وضع قوانینی که قرار بود تحت حاکمیت آن قوانین زندگی کنند، و همچنین انتخاب مقامات مسئول اجرای آن قوانین (از طریق انتخابات) به عهده‌ی همین مردان باشد. در مقابل، زندگی اقتصادی هم به موجب اصول دیگری اداره می‌شود که آنها نیز به عنوان بیان نیازها و شرایط خاص «خرد» در این عرصه شناخته می‌شدند (که مرادف طبیعت انسانی انگاشته می‌شد). این اصول عبارتند از: مالکیت خصوصی، حق سازمان دهی و تصدی امور اقتصادی، و رقابت در بازارها. شخص می‌تواند در اینجا مجموعه‌ای از اصول شاخص و ویژه‌ی سرمایه‌داری را بازشناسد که به خودی خود، هیچ ربطی به اصول دموکراسی ندارند. این ربط، حتی از این هم کمتر می‌شود اگر مفهومی برای اصول دموکراسی قائل شویم که متضمن برابری همه مردان با یکدیگر و نیز برابری زنان با مردان و برابری همه‌ی نژادها با هر رنگ پوست (به یاد داشته باشیم که دموکراسی

امریکایی بردگان را تا سال ۱۸۶۵ به حساب نمی آورد و ابتدایی ترین حقوق مدنی فرزندان آنان را تا سال ۱۹۶۰ نمی پذیرفت) و برابری صاحبان دارایی و کسانی که فاقد دارایی هستند، باشد (یادآور می شویم که مالکیت خصوصی فقط در صورتی وجود خواهد داشت که منحصر به افراد خاصی باشد، یعنی کسانی هم وجود داشته باشند که مالک دارایی نباشند).

جدایی عرصه های اقتصادی و سیاسی از همان آغاز، این سؤال را مطرح می ساخت که آیا نتایج عملکرد آن منطق ویژه و مشخصی که بر عرصه ی اقتصادی حاکم است با نتایج عملکرد آن منطق ویژه ی دیگری که بر عرصه ی سیاسی حاکم است همگرایی دارند یا واگرایی؟ فرضی که گفتمان مد روز و جاری کنونی بر آن متکی است و حقیقتی چندان بدیهی از آن ساخته و معرفی کرده اند که گویی بحث درباره ی آن هیچ ضرورتی ندارد، مدعی است که بین این دو عرصه همگرایی وجود دارد؛ می گویند دموکراسی و بازار یکدیگر را به وجود می آورند، دموکراسی نیازمند بازار است و بازار نیازمند دموکراسی. اما هیچ چیز نادرست تر از این ادعا نیست؛ ادعایی که درست متضاد واقعیت تاریخ است.

اندیشمندان عصر روشنگری از معاصران عامی ما بسیار دقیق تر و مشکل پسندتر بوده اند: آنان این پرسش دو وجهی را برای خود مطرح می ساختند که چرا و با چه شرایطی این همگرایی می تواند وجود داشته باشد؟ پاسخ آنها به پرسش نخست از مفهومی الهام می گرفت که آنان برای «خرد»، به عنوان مخرج مشترک روش های مورد تأیید و تمجید در این یا آن جامعه، قائل بودند. بر اساس این تلقی، آنها فکر می کردند که اگر مردان خردمند باشند، نتایج انتخاب های سیاسی آنان، نمی تواند چیزی جز تأیید نتایجی باشد که بازار در طرف خود یعنی در عرصه ی اقتصادی به بار می آورد. بدیهی است که این امر مشروط به این شرط بود که حق

اعمال حقوق دموکراتیک تنها محدود به کسانی باشد که صاحب خرد باشند، یعنی برخی از مردان، نه زنان (که همه خوب می‌دانند فقط احساساتی هستند نه خردورز)، و البته نه بردگان و تهیدستان و محرومان (پرولتاریا) که تنها از غرایز خود پیروی می‌کنند، و برای آنان محفوظ بماند. بنابر این استدلال، دموکراسی لزوماً باید محدود به کسانی باشد که هم شهروند باشند و هم صاحب دارایی و کارسalar اقتصادی، و برای آنان هم محفوظ بماند. از اینجا به آسانی می‌توان فهمید که چگونه احتمالاً گزینش‌های انتخاباتی آنها هم همیشه، یا تقریباً همیشه، با منافع و مصالح آنان به عنوان افراد صاحب سرمایه، هماهنگی داشت. اما در همان حال عرصه‌ی سیاسی، در این همگرایی با عرصه‌ی اقتصادی، (اگر هم نگویم تبعیت از آن)، خود مختاری خویش را از دست می‌دهد. از خودیگانگی اقتصادی، در اینجا به طور کامل در جهت پنهان ساختن جریان حذف خودمختاری امر سیاسی عمل می‌کند.

گسترش و تسری بعدی حقوق دموکراتیک به نحوی که شامل کسان دیگری علاوه بر شهروند - سرمایه‌داران هم بشود، نه نتیجه‌ی خودبخودی توسعه‌ی سرمایه‌داری بوده است، و نه از لوازم و ضرورت‌های آن. برعکس، گسترش دامنه‌ی شمول و تسری این حقوق، دستاوردی است که قربانیان این نظام، یعنی طبقه‌ی کارگر و بعداً زنان خود به تدریج آن را به دست آورده‌اند؛ به عبارت دیگر این دستاورد حاصل مبارزاتی است که علیه این نظام صورت گرفته است. به حکم ضرورتِ ناشی از خود این شرایط، این گسترش دامنه‌ی شمول حقوق مورد بحث، می‌بایست تضاد بالقوه‌ی موجود میان اراده‌ی اکثریت - که بدیهی است از استثمارشوندگان این نظام تشکیل می‌شوند - و این اراده‌ی آنان از طریق رأی‌گیری دموکراتیک ابراز و بیان می‌شد - را با سرنوشتی که بازار برای آنها در آستین داشت بر ملا و افشاء کند. به این ترتیب نظام با خطر بی‌ثبات



شدن و حتی انفجار روبرو است، دست کم، این خطر - و از دیدگاهی دیگر این امکان - وجود دارد که بازار مورد بحث ناگزیر شود تابع و تسلیم آن منافع اجتماعی شود که با اولویت‌هایی که بنا به ملاحظات اقتصادی برای سودآوری حداکثری سرمایه تعیین شده است، سازگاری و همگرایی نداشته باشد. به عبارت دیگر این خطر برای برخی (سرمایه)، و این امکان برای دیگران (کارگر - شهروندان) وجود دارد که تنظیم بازار از طرقی صورت گیرد که با عملی شدن منطبق یک طرفه و بی‌کم و کاست بازار بیگانه باشند. این امری ممکن است و در برخی شرایط مانند دولت رفاه پس از جنگ، عملاً تحقق یافته است.

اما این تنها شکل ممکن تعدیل و تخفیف واگرایی میان دموکراسی و بازار نیست. اگر در موقعیتی، شرایط تاریخی مشخصی، به گونه‌ای با یکدیگر تلاقی کنند که جنبش اجتماعی منتقد در نتیجه‌ی تفرقه و پراکندگی تضعیف شده و در نتیجه این تصور پدید آید که هیچ‌گونه جایگزینی برای ایدئولوژی مسلط وجود ندارد، در آن صورت دموکراسی ممکن است از تمامی مضمون خود تهی شود که این امر دشواری‌هایی را برای بازار به وجود می‌آورد و به طور بالقوه برای آن خطرناک هم هست. در این حالت، دموکراسی به یک «دموکراسی کم تراکم» تبدیل می‌شود. شما آزادید که هر رایی را که دلتان می‌خواهد به صندوق بیاندازید، سفید، آبی، سبز، صورتی یا سرخ. اما در هر حال اثری در جایی نخواهد داشت؛ زیرا در مورد سرنوشت شما در جای دیگری خارج از محوطه پارلمانی، یعنی در بازار، تصمیم گرفته می‌شود. تبعیت دموکراسی از بازار (و نه همگرایی آن دو) در زبان سیاسی هم بازتاب پیدا می‌کند. تصمیم‌گیری و انتخاب روشن و واقعی بین گزینه‌ها و چشم‌اندازهای متفاوت اجتماعی از میان می‌رود و جای آن را چرخش و جابجایی تعداد ثابتی از مهره‌ها می‌گیرد که در دولت (اما نه در قدرت) هستند و از آنها خواسته شده است

که همیشه وظیفه‌ی ثابت خود - یعنی اطاعت از بازار - را انجام دهند. در باره‌ی اینکه زندگی شهروندی و آگاهی طبقاتی در جامعه‌ی صحنه‌آرا آبکی و بی‌مایه می‌شود و از دو سو، یعنی از یکسو در کم‌دی سیاسی این جامعه و از سوی دیگر در مصرف کالاها تحلیل می‌رود و استحاله می‌یابد، بسیار گفته‌اند. اما ریشه‌ی همه‌ی آنچه در این باره گفته و نوشته‌اند، در همین جدائی وجه سیاسی از وجه اقتصادی نهفته است. امروز ما در همین نقطه قرار گرفته‌ایم؛ و این، وضعیتی خطرناک است؛ زیرا با زوال تدریجی اعتبار و مشروعیت روش‌های دموکراتیک، این وضعیت می‌تواند به سادگی منجر به پسرفت‌های شدیدتری در جهت الغاء کامل دموکراسی به سود برخی انواع وفاق خلق‌الساعه و توهم‌آمیز عمومی بین مردم مثلاً پیرامون مذهب یا میهن‌پرستی‌های افراطی قومی شود و زمینه‌ساز گردآمدن مردم حول این توهمات گردد که جایگزین دموکراسی‌های آبکی مورد بحث شوند. در کشورهای پیرامونی نظام حاکم، دموکراسی که به علت تبعیت از شرایط و خواسته‌های زمخت یک سرمایه‌داری وحشی، اخته و ناتوان است، به یک لودگی تأسف آور، به یک تقلید بی‌ارج و توخالی از دموکراسی تبدیل شده است. جای موبوتو را دوستان حزب موبوتیست گرفته است!

گزاره‌ی بنیادی اندیشه‌ی اجتماعی بورژوازی درباره‌ی همگرایی «طبیعی» میان دموکراسی و بازار از همان آغاز در درون خود حامل خطر ایجاد‌گرایی بوده است که امروز با آن مواجه شده‌ایم. زیرا این گزاره جامعه‌ای را مبنای فرض خود قرار داده که با خود آشتی کرده و بدون تضاد است، از آن قبیل که برخی از تفسیرهای به اصطلاح پست‌مدرنیستی پیشنهاد می‌کنند. به این ترتیب این همگرایی به یک باور جزمی تبدیل شده است که دیگر در مورد آن کسی تردید و چون و چرا ندارد، و نتیجه این شده است که کوشش برای درک و دریافت تا حد ممکن علمی ماهیت

سیاست در دنیای واقعی متوقف شده و دیگر وجود ندارد و به جای آن با یک نظریه‌ی خیالی در زمینه‌ی سیاست سر و کار داریم. این نظریه‌ی سیاست خیالی، قرینه‌ی «اقتصاد ناب» را در قلمرو مخصوص خود تشکیل می‌دهد که آن نیز نظریه‌ی سرمایه‌داری واقعاً موجود نیست، بلکه ناظر به یک اقتصاد خیالی و ذهنی است. به محض اینکه این انگاره‌ی «عقلانیت» یا «خرد» به مفهومی که از عصر روشنگری به بعد تعریف و تحت ضابطه درآمده است مورد تردید و سؤال قرار گیرد، به محض اینکه نسبت تاریخی این عقلانیت‌ها و منطوق‌های اجتماعی مورد توجه قرار گیرد، دیگر قبول مبتدلانی که امروز درباره‌ی همگرایی میان دموکراسی و سرمایه‌داری تبلیغ می‌شود، ممکن نخواهد بود.

به عکس، از قدرت‌پرستی بالقوه‌ای که به طور پنهان در سرمایه‌داری وجود دارد، آگاه خواهیم شد. واکنشی که سرمایه‌داری در برابر چالش رابطه‌ی دیالکتیکی بین هویت فردی و جمعی (اجتماعی) از خود نشان می‌دهد، عملاً از همین خصلت خطرناک بالقوه‌ی آن حکایت دارد.

تضاد میان فرد و جمع، که به‌طور ذاتی در هر جامعه‌ای و در همه‌ی سطوح واقعیت آن جامعه وجود دارد، در کلیه‌ی نظام‌های اجتماعی پیش از مدرنیته، با نفی طرف اول این تضاد، یعنی با رام کردن فرد از سوی جامعه، حلّ و برطرف شده است. به این ترتیب، فرد تنها با جایگاه و موقعیت خود در خانواده، طایفه و جامعه، هویت می‌یافته و از این راه باز شناخته می‌شده است. در ایدئولوژی جهان مدرن (سرمایه‌داری) جای دو طرف این نفی با یکدیگر عوض شده است: مدرنیته بر حقوق فرد، ولو در برابر جامعه و مقدّم بر جامعه، تاکید می‌ورزد. این وارونگی فقط شرط ابتدایی یک رهایی بالقوه و آغاز این رهایی است، زیرا در همان حال یک نیروی بالقوه‌ی تهاجم و تجاوز دائمی در روابط بین افراد را هم بیدار و آزاد می‌کند. ایدئولوژی سرمایه‌داری، واقعیت این موضوع را با قاعده‌ی

اخلاقی مبهم خود بیان می‌کند که: زنده باد رقابت، بگذار قوی‌تر پیروز شود. آثار و نتایج ویرانگر این ایدئولوژی را گاهی همزیستی آن با اصول اخلاقی دیگری که عمدتاً منشاء مذهبی یا موروثی از شکل‌بندی‌های اجتماعی پیشین دارند، محدود می‌سازد. اما به محض آنکه این موانع شروع به فروریختن کنند، ایدئولوژی یک طرفه حقوق فرد دیگر نمی‌تواند چیزی جز وحشت و نفرت به بار آورد. در اینجا تقابل نمایانی بین ایدئولوژی امریکایی که به آزادی فردی در مقابل برابری اجتماعی آزادی مطلق می‌دهد (و در نتیجه همین واقعیت، نابرابری را در حد مفرط و نهایی آن می‌پذیرد) از یک سو، و ایدئولوژی اروپایی، که می‌کوشد بین این دو ارزش، پیوند و ارتباطی برقرار سازد از سوی دیگر، وجود دارد؛ بی‌آنکه، این ایدئولوژی اروپایی با همه‌ی این اوصاف بتواند در شرایط حاکمیت روابط سرمایه‌داری و در چهارچوب این نظام، تضادهایی را که در این میانه وجود دارد حل کند. علاقه‌ی شدید شهروندان ایالات متحده به حقّ حمل اسلحه - با همه‌ی آن نتایج و پیامدهای فاجعه‌باری که به همراه دارد و همه از آن اطلاع دارند - بیان نهایی این مفهوم آزادی توحش‌آمیز است. اما چگونه یک هم‌نهاد دیالکتیکی، و رای سرمایه‌داری، خواهد توانست زمینه‌ی سازش و هماهنگی میان حقوق فرد با حقوق جمع را فراهم سازد؟ چگونه این سازش احتمالی می‌تواند در زندگی فردی و اجتماعی شفافیت بیشتری به وجود آورد؟

اجتماعی شدن، که به معنای سازش و آشتی میان فرد و جامعه دریافت و درک شود، در تاریخ، شکل‌های پی در پی مختلفی را به خود گرفته است که بر منطق‌های مختلف و متفاوتی هم مبتنی بوده‌اند؛ منطق‌هایی که هر یک خاص یکی از آن شکل‌های اجتماعی شدن بوده است. در جوامع پیش از سرمایه‌داری، این اجتماعی شدن، چه از روی میل و رغبت و چه بالاجبار، بر پیروی از اعتقادات مذهبی مشترک و رایج،

یا وفاداری شخصی نسبت به خانواده‌های اربابی، یا سلسله‌های سلطنتی مبتنی بوده است. اجتماعی شدن در دنیای جدید، برگسترش مناسبات سرمایه‌داری کالایی مبتنی است که به تدریج بر همه‌ی جنبه‌های زندگی اجتماعی فرمانروایی پیدا می‌کنند، و همه‌ی شکل‌های دیگر همبستگی بین مردم (شکل‌های ملی، خانوادگی، فرقه‌ای) را سرکوب می‌کنند یا دست کم بر آنها به طور گسترده تسلط می‌یابند. این شکل اجتماعی شدن «به وسیله‌ی بازار» حتی اگر تسریع شگرف رشد و تکامل نیروهای مؤلد را هم امکان‌پذیر کرده باشد، خصوصیات و جنبه‌های ویرانگر آنها را هم به همین‌سان تشدید کرده است. این نوع اجتماعی شدن، به تنزل افراد انسان تا حد «موجوداتی» گرایش دارد که به عنوان موجودات اقتصادی هیچ هویتی جز هویت «مصرف‌کنندگانی» منفعل، و به عنوان موجودات سیاسی، هیچ هویتی جز هویت «تماشاگرانی» باز هم به همان اندازه منفعل (اما نه دیگر شهروند) را نداشته باشند. دموکراسی، که در این شرایط جز در وضعیت جنینی خود نمی‌تواند وجود داشته باشد، می‌تواند و باید به شالوده‌ای تبدیل شود برای شکل دیگری از اجتماعی شدن که با آنچه در بالا شرح داده شد کاملاً تفاوت دارد؛ اجتماعی شدنی که بتواند مسئولیت کامل اداره‌ی همه‌ی جنبه‌های زندگی اجتماعی، اقتصادی و سیاسی یک موجود انسانی تام و تمام و کامل را به انسان کنونی بازگرداند. اگر سوسیالیسم، یعنی واژه‌ای که چنین چشم‌اندازی را با آن توصیف می‌کنیم را نتوان بدون دموکراسی تصوّر و درک کرد، دموکراتیزه کردن هم، به نوبه‌ی خود، حاکی از این معنا است که به علت تضادی که دموکراسی با منطق سرمایه‌داری دارد، تحقق پیشرفت آن ناگزیر در یک چشم‌انداز سوسیالیستی قرار می‌گیرد. بدون دموکراسی، سوسیالیسمی وجود ندارد، و خارج از چشم‌انداز سوسیالیستی هم پیشرفت دموکراتیکی قابل تصوّر نیست.

خواننده باید به سرعت شباهت - و نه مباینیت - بین عملکرد رابطه‌ی لیبرالیسم خیالی و مدیریت پراگماتیک در سرمایه‌داری تاریخی را، با عملکرد رابطه‌ی ایدئولوژی اجتماعی و مدیریت واقعی جامعه‌ی شوروی، دریافته باشد. ایدئولوژی سوسیالیستی مورد بحث، ایدئولوژی بلشویسم است که در این مورد خاص به دنبال سوسیال دموکراسی اروپایی پیش از ۱۹۱۴ (و نه باگسست از آن در این مسئله‌ی بنیادی)، همگرایی «طبیعی» منطق‌های حاکم بر جنبه‌های گوناگون زندگی اجتماعی را زیر سؤال نمی‌برد و با یک تفسیر خطی ساده از سیر «ضروری» تاریخ، یک «مفهوم تاریخ» ارائه می‌کند. همگرایی در اینجا هم به همان شیوه‌ی قبلی بیان می‌شود: مدیریت اقتصاد جامعه از طریق برنامه (که جایگزین بازار شده است)، در این دیدگاه جزمی، به طور بدیهی پاسخ مناسب و کافی همه‌ی نیازها را می‌دهد. دموکراسی فقط می‌تواند از تصمیمات برنامه پشتیبانی کند و مخالفت با این تصمیمات غیر عقلانی است. اما در اینجا هم سوسیالیسم خیالی به خواست‌ها و مطالبات مدیریت سوسیالیسم واقعاً موجود برخورد می‌کند که با مسائل واقعی و جدی‌ای از قبیل - از جمله‌ی سایر مسائل - رشد بخشیدن به نیروهای مولد برای «رسیدن به حریف» روبرو است. قدرت، آنچه را برای رسیدن به این هدف لازم است با روش‌های عملی و قیحانه‌ی غیر قابل اقرار و اقرار نشده، فراهم می‌سازد. خودکامگی در هر دو نظام مشترک است و به شیوه‌ی یکسانی خود را نشان می‌دهد: با دروغ‌گویی منظم و برنامه‌ریزی شده. اگر نمودهای این امر ظاهراً در اتحاد شوروی خشن‌تر بوده است، این بدان جهت بوده که عقب بودن از سطح رشدی که برای گرفتن حریف باید به آن دست می‌یافتند، باری اضافی را به دوش آنان می‌گذاشت؛ در حالی که جلوتر بودن غرب، بالش‌های نرم و راحتی را برای جوامع آن فراهم می‌ساخت که می‌توانستند بر روی آنها راحت‌تر بلمند. (از همین

رو، اقتدارگرایی نوع غربی غالباً مانند مصرف‌گرایی دوره‌های رشد اقتصادی سریع و آسان، «نرم» بود.

ساختن جامعه‌ای متشکل از شهروندان، جامعه‌ای مبتنی بر یک سیاست شهروندی که قادر باشد یک معنای واقعی به دموکراسی بدهد، بدون گسستن از جزمیات لیبرالی امکان‌پذیر نیست. رها ساختن خویش از شر ویروس لیبرال، شرط اجتناب‌ناپذیر رسیدن به این هدف را تشکیل می‌دهد، که بدون آن دموکراسی به امری مضحک و توخالی تبدیل می‌شود و این همان چیزی است که دیکتاتوری یک‌جانبه‌ی سرمایه خواهان آن است.

کنارگذاردن تز همگرایی، تز «موجبیت افراطی و مطلق»، قبول وجود تعارض و برخورد بین عقلانیت‌های حاکم در عرصه‌های گوناگون، یعنی «موجبیت نسبی و تعدیل‌یافته» نه تنها شرط ضروری برای دستیابی به تفسیری از تاریخ است که به طور بالقوه نظریه و واقعیت را با یکدیگر آشتی می‌دهد، بلکه علاوه بر آن برای ابداع استراتژی‌هایی هم که به عمل‌کارایی و اثر واقعی ببخشند، یعنی پیشرفت اجتماعی را در همه‌ی ابعاد آن امکان‌پذیر سازند، ضروری است.

## بخش چهارم سرچشمه‌های لیبرالیسم

### ۱- انگارگان (ایدئولوژی) مدرنیته

#### سرچشمه‌ی نوع اروپایی لیبرالیسم

انگارگان لیبرال با ظهور مدرنیته و در بطن آن به وجود آمده و همراه با شکل‌گیری سرمایه‌داری رشد و تکامل یافته است و این هر سه در اروپا، و طی سه قرن‌ی که از رنسانس تا انقلاب فرانسه طول کشیده است، ساخته و پرداخته شده‌اند.

مدرنیته حاصل گسستی است که در تاریخ بشر به وجود می‌آید، گسستی که در اروپا، در طول سده‌های شانزدهم، هفدهم و هژدهم آغاز شد، اما نه در زادگاه خود و نه در هیچ جای دیگر، به هیچ روی به پایان و کمال خود نرسید.

جنبه‌های چندگانه‌ی مدرنیته، و نیازها و شرایط بازتولید شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، با یکدیگر مجموعه‌ی واحد، منسجم و هماهنگی را تشکیل می‌دهند اما مدرنیته در عین حال ظرفیت این را هم دارد که از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فراتر رود.

مدرنیته بر خواسته‌ی آزادی و رهایی از سوی افراد انسان مبتنی است که ابتدا با آزادی انسان از الزامات اجتماعی که در شکل‌های سنتی پیشین جامعه وجود داشته‌اند آغاز شده است. این آزادی مستلزم نفی شکل‌های حاکم مشروع ساختن قدرت در آن زمان - در خانواده، در مجموعه‌هایی



که شیوه‌های زندگی و تولید در بطن آنها سازمان می‌یافته و در دولت – بوده است که تا آن زمان بر نگرشی ماوراء طبیعی عموماً از جنس مذهب مبتنی بوده‌اند. بنابر این مدرنیته مستلزم گسستی بین مذهب و دولت است، مستلزم نوعی سکولار شدن (این جهان‌نگری) بنیادی است که شرط رشد و تکامل شکل‌های مدرن سیاست است.

زایش و رشد و تکامل همزمان مدرنیته و سرمایه‌داری هیچ یک اتفاقی و نتیجه‌ی تصادف نیست. روابط اجتماعی که مشخصه‌ی نظام جدید تولید سرمایه‌داری بود، تصدی خصوصی و آزادانه به فعالیت‌های اقتصادی، دسترسی آزادانه به بازارها و اعلام حق مصون از تعرض مالکیت خصوصی (که به آن «تقدس» دادند) را ایجاد می‌کرد. زندگی اقتصادی که اکنون از سلطه‌ی قدرت سیاسی که در رژیم‌های پیش از مدرنیته بر آن تسلط داشت، رهایی یافته بود، به صورت عرصه‌ای خودمختار از زندگی اجتماعی درمی‌آید که فقط قوانین خود آن، حرکت و عملکرد آن را پیش می‌برند. سرمایه‌داری، جای آن رابطه‌ی سنتی را می‌گیرد که در آن، قدرت منشاء ثروت بود و رابطه‌ی معکوس آن را حاکم می‌سازد که در آن، ثروت منشاء قدرت است. اما تا این زمان، مدرنیته‌ی واقعاً موجود که رشد و تکامل آن در داخل چهارچوب سرمایه‌داری محاط و محصور مانده است در خصوص این مسئله رابطه‌ی میان قدرت و ثروت موضع مبهمی دارد. در واقع مدرنیته بر جدائی میان این دو عرصه‌ی زندگی اجتماعی مبتنی است: یکی مدیریت اقتصاد که به عهده‌ی منطوق‌های شاخص حاکم بر انباشت سرمایه (مالکیت خصوصی، تصدی آزادانه به فعالیت‌های اقتصادی، رقابت) محول می‌شود و دیگری مدیریت اقتدار دولتی به وسیله‌ی روش‌های نهادی شده‌ی دموکراسی سیاسی (حقوق شهروندی، اصول یک نظام چند حزبی، و غیره). این تفکیک بی‌دلیل و خودسرانه، نیروی رهایی‌بخش بالقوه‌ای را که از سوی مدرنیته اعلان شده است،

ضایع و تباه می‌سازد. در نتیجه مدرنیته‌ای که در زیر فشارهای محدود کننده‌ی سرمایه‌داری پرورش یافته است با تناقض درآمیخته است و بسیار بیش از آنچه عملاً قادر است تحویل دهد، وعده می‌دهد و به این ترتیب امیدها و توقعات برآورده نشده ایجاد می‌کند.

مدرنیته امکان پیشرفت اجتماعی عظیمی را به سوی هدف‌رهایی، در برابر انسان می‌گشاید، پیشرفت دموکراسی سیاسی، با همه‌ی محدودیتی که در حال حاضر دارد، شاهد وجود این امکان است. مدرنیته به فعالیت و اقدام طبقات تحت سلطه، تحت استثمار و سرکوب شده مشروعیّت بخشیده، و به آنها امکان داده است در برابر قدرت سرمایه‌ی مسلط، با مبارزه‌ای سخت، برخی حقوق دموکراتیک را به تدریج برای خود به دست آورند، حقوقی که هرگز ممکن نبود به طور خودبخود با عملکرد منطقی گسترش سرمایه‌داری و انباشت به دست آیند. مدرنیته نیروی بالقوه‌ای را برای دگرگونی سیاسی آزاد کرده است که امکان گسترش مبارزه‌ی طبقاتی را فراهم ساخته و به این دو اصطلاح - سیاست و مبارزه‌ی طبقاتی - نوعی برابری نیروبخش در معنا و مفهوم آنها داده است. اما در همین حال، طرق و وسایلی را هم ابداع کرده و آنها را رشد و تکامل بخشیده که به آن امکان می‌دهند از تاثیر و کارایی بالقوه‌ی این دموکراسی‌رهایی‌بخش بکاهد.

همزمان، سرمایه‌داری که همراه با مدرنیته گسترش می‌یابد، موجب رشد و تکامل نیروهای مؤلد در حدی می‌شود که پیش از آن هرگز در تاریخ سابقه نداشته است. این رشد و تکامل امکان بالقوه‌ی حل مسائل مادی عمده‌ی تمامی بشریت را فراهم می‌سازد. اما منطقی که بر انباشت سرمایه‌داری حاکم است مانع تحقق این امر می‌شود. به عکس، این منطق به طور مداوم قطبی شدن ثروت را عمیق‌تر ساخته و آن را به حدی رسانده است که پیش از این در تاریخ نظیر نداشته است.

به این ترتیب خلق‌های معاصر با چالش‌هایی روبرو هستند که به وسیله‌ی سرمایه‌داری واقعاً موجود و مدرنیته به وجود آمده است. ایدئولوژی مسلط، تنها برای به فراموشی سپردن این چالش‌ها و پرهیز از آگاهی، مورد استفاده قرار می‌گیرد. نظریه‌پردازان امریکایی لیبرالیسم، این جهل و ناآگاهی را به شیوه‌ای خام و ساده‌لوحانه - علی‌رغم لفاظی‌ها و پیچیدگی‌های زبانی احتمالی‌شان - بیان و تبلیغ می‌کنند. در این افاضات که از روی «بخار معده» بلند می‌شود، تنها یک ارزش انسانی واحد به رسمیت شناخته می‌شود، آن هم آزادی فردی است؛ و چنین اظهاراتی به بهای نادیده گرفتن این واقعیت به عمل می‌آید که در چهارچوب نظام سرمایه‌داری این آزادی به قوی‌تران امکان می‌دهد قانون خود را به دیگران تحمیل کنند و در چنین شرایطی این آزادی برای اکثریت بزرگ مردم امری کاملاً وهمی و خیالی باقی می‌ماند. (فرضیه‌ی لیبرالی تصور می‌کند که هر فردی می‌تواند یک راکفلر شود، درست همان‌طور که مدتی نه چندان پیش می‌گفتند هر سربازی چوب‌تعلیمی یک فیلدمارشال را در کوله‌پشتی خود دارد) و یک چنین آزادی فردی مستقیماً با آرمان برابری که شالوده‌ی دموکراسی را تشکیل می‌دهد، معارضه و برخورد پیدا می‌کند.

همه‌ی مدافعان این نظام، که در نظر آنان سرمایه‌داری چشم‌اندازی است که از آن فراتر نمی‌توان رفت، یعنی برایشان «پایان تاریخ» است، در همین ایدئولوژی بنیادی اشتراک دارند. افراطی‌ترهایشان در این باره ذره‌ای به خود تردید راه نمی‌دهند که جامعه «جنگل»ی است از افراد، در این نیز هیچ تردید نمی‌کنند که مداخله‌ی آرام‌کننده‌ی احتمالی دولت در این جنگل، و نقش آن در برقراری صلح را فدای اصول نوعی مدیریت کنند که اقتدار دستگاه عمومی جامعه یعنی همین دولت را تا حد عملکردهای دستگاهی که در خدمت انحصاری «برندگان» است پایین می‌آورد. برخی دیگرشان مایلند به این دیکتاتوری یک چهره‌ی انسانی‌تر

بدهند و می‌کوشند مانند مواد غلیظی که با حل کردنشان در آب، آنها را رقیق‌تر می‌کنند، با حل کردن اصل انحصاری آزادی فردی در طرح‌های پیشنهادی گوناگون، آن را رقیق‌تر ساخته و جنبه‌ی افراطی آن را تعدیل کنند، طرح‌هایی که در آنها برخی ملاحظات پراگماتیک دیگر در زمینه‌ی عدالت اجتماعی و «به رسمیت شناختن تفاوت‌ها» از جمله تفاوت‌های فرقه‌ها و جماعات گوناگون با یکدیگر را با آن همراه می‌سازد. پست‌مدرنیسم هم همگان را به «پذیرفتن» و «منطبق کردن خود» با واقعیت موجود زمانِ حاضر و «اداره کردن» این واقعیت با انجام آنچه در شرایط موجود به طور بلاواسطه دست یافتنی و به معمولی‌ترین شیوه بدون هیچ الهام و آفرینش ممکن است، نه چیزی بیشتر و بالاتر، فرامی‌خواند و به این ترتیب خود را در همین چشم‌انداز موجود محاط می‌کند و از چالش با آن طفره می‌رود.

برای اکثریت بزرگ مردم مدرنیته‌ی مورد بحث، خیلی ساده پدیده‌ای زشت و نفرت‌انگیز، ریاکارانه و مبتنی بر روش وقاحت‌آمیز معیارهای دوگانه است. از این‌رو با خشونت آن را مردود می‌شمارند و این خشونت کاملاً هم مشروع است. سرمایه‌داری واقعاً موجود و مدرنیته‌ای که همراه آن می‌آید، چیزی ندارد که به آنها ارائه کند.

سرمایه‌داری از همان آغاز، پیوسته دستخوش و درگیر تضادهای لاینحلی بوده است که ما را به تأمل در ضرورت عبور از این نظام فرامی‌خوانند. این نیاز اجتماعی خیلی زود و در همه‌ی لحظات بزرگ تاریخ عصر جدید، احساس، اعلام، و بیان شده است. در هر سه انقلاب بزرگ دوران جدید یعنی انقلاب‌های فرانسه، روسیه و چین همین ضرورت در کار بوده است. (انقلاب فرانسه جایگاه ویژه‌ای را در عصر جدید دارد، جناح رادیکال ژاکوبینی خیلی زود تضادهای موجود در اندیشه‌ی بورژوازی را تشخیص داد و کنه و ذات آن تضادها را، یعنی این را

که لیبرالیسم اقتصادی دشمن دموکراسی است، با وضوح و روشنایی کامل بیان کرد. این جناح، برای پیروزی انگاره‌ای از انقلاب مردمی تلاش می‌کرد که بتواند فراتر از «مطالبات عینی» همان لحظه، یعنی فراتر از تحقق وظایف صرف بورژوازی برود. نخستین نسل منتقدان کمونیست سرمایه‌داری نوظهور (بابوفیست‌ها) از بطن همین جریان رادیکال برخاستند. به همین طریق انقلاب‌های روسیه و چین کاملاً جلوتر از وظایفی حرکت می‌کردند که از ضرورت فوری و بلافاصله‌ی جوامع آنها ناشی می‌شد، و یک هدف کمونیستی را در برابر خود قرار می‌دادند که بتواند بسیار از آن وظایف فوری فراتر رود. تصادفی نیست که هر یک از این سه انقلاب بزرگ - بر خلاف سایر انقلابات - با یک دوره‌ی احیای نظام قبلی دنبال می‌شود. معه‌ذا پیشرفت‌های درخور توجهی که در لحظات بزرگ این انقلاب‌ها پدیدار شد به عنوان نمادهای زنده‌ای برای آینده باقی خواهند ماند که برابری افراد انسان و رهایی آنان از بیگانگی اقتصادی را در قلب طرح‌های خود قرار داده‌اند، انقلاب فرانسه در این زمینه به طور خارق‌العاده‌ای پیش‌رس بود و جلوتر از زمان خود شکوفا شده بود.

به طور کلی شرایط تاریخی که با رشد و تکامل سرمایه‌داری «اروپا» همراه بود، بلوغ و پختگی یک آگاهی طبقاتی سیاسی را در طبقات تحت سلطه‌ی جامعه تسهیل می‌کرد. این آگاهی بسیار زود، در نخستین دهه‌های سده‌ی نوزدهم پدید آمد و ملهم از رادیکال‌ترین پیشرفت‌های انقلاب فرانسه بود. در پایان سده‌ی نوزدهم، این آگاهی، الهام‌بخش و زمینه‌ساز تشکیل احزاب کارگری بزرگی شد که در طول سده‌ی بیستم سرمایه را وادار به «انطباق» با یک رشته مطالبات اجتماعی کردند که از خود منطق انحصاری انباشت سرمایه حاصل نشده بود. بنابر این «برابری» به عنوان یک ارزش، به عنوان یک مکمل متضاد برای «آزادی» - که ارزشی دیگر

است - ضروری است و خود را بر آن تحمیل می‌کند.

اما از خودبیگانگی اقتصادی به این منتهی می‌شود که آزادی، بر دیگر ارزش‌های انسانی برتر شمرده شود. یقیناً این برتر شمردن آزادی، برتر شمردن آزادی فردی است، ولی در عرصه‌ی آزادی‌های فردی هم به‌ویژه ناظر به آزادی سازمان‌دهی و تصدی فردی به فعالیت‌های اقتصادی سرمایه‌داری است که نیروی بالقوه‌ی آن آزاد می‌شود و قدرت اقتصادی آن افزایش می‌یابد. در مقابل، برابری، مستقیماً از نیازمندی‌ها و اقتضا‌های نظام سرمایه‌داری به وجود نمی‌آید، مگر در فوری‌ترین و بی‌واسطه‌ترین بُعد آن، یعنی برابری (نسبی) حقوقی که از یک سو، امکان گسترش فعالیت اقتصادی آزادانه‌ی خصوصی را فراهم می‌سازد و از سوی دیگر کارگر آزاد را محکوم و وادار به تسلیم در برابر کار مزدوری می‌سازد که طی آن نیروی کاری را می‌فروشد که خود یک کالا است. اما در سطح بالاتر، برابری به عنوان یک ارزش با «آزادی» در تعارض قرار می‌گیرد. در تاریخ بخشی از اروپا، اگر هم نه تمامی این قاره، و به‌ویژه در کشور فرانسه، این دو ارزش بر یک تراز برابر اعلان و مطرح شده‌اند، مانند آنچه در خود شعار این جمهوری آمده است. این امر تصادفاً پیش نیامده است. منشاء این دوگانگی آمیخته با تضاد نیز به نوبه‌ی خود پیچیده است و بی‌تردید باید به مبارزات حاد طبقات مردمی، هنگامی که آنها می‌کوشند در برابر مطامع و بلندپروازی‌های بورژوازی، خودمختار باقی بمانند برگردد و به آن مربوط باشد. (در مورد انقلاب فرانسه این امر به‌ویژه روشن‌تر است). این تضاد به وسیله‌ی موتانیارها به وضوح و روشنی بیان شده است که به درستی معتقدند «لیبرالیسم اقتصادی» (آزادی در مفهوم امریکایی این واژه) دشمن دموکراسی است (به آن معنا و تا آنجا که دموکراسی برای طبقات مردمی معنا دارد).

بر اساس این ملاحظه، من می‌خواهم یکی از تفاوت‌هایی را که تا

همین امروز هم، بین جامعه و فرهنگ امریکایی از یک طرف و جامعه و فرهنگ اروپایی از طرف دیگر هنوز مشهود و قابل رویت است، توضیح دهم. عملیات و منافع سرمایه‌ی مسلط در ایالات متحده و در اروپا احتمالاً آن قدر با هم تفاوت ندارند که گاهی (با تقابل معروف میان «سرمایه‌داری انگلوساکسون» و «سرمایه‌داری راینی») عنوان می‌شود.

تلاقی و اشتراک منافع اعضای مثلث (ایالات متحده، اروپا و ژاپن) با یکدیگر، علی‌رغم اختلافات تجاری درجه‌ی دومی که می‌تواند یک طرف این مثلث را در برابر طرف‌های دیگر آن قرار دهد و قرار هم می‌دهد، یقیناً همبستگی میان آنان را توجیه می‌کند. اما داوری‌ها و انتخاب‌های جامعه که اذهان مردم را تسخیر و در آنها رسوخ می‌کند، حتی به طور تلویحی در این دو جامعه به اندازه‌ی کافی با یکدیگر تفاوت دارند. در ایالات متحده، فقط آزادی است که تمامی قلمرو ارزش‌های سیاسی را بدون هیچ مشکلی اشغال کرده است. در اروپا همیشه وزنه‌ی برابر آزادی، دلبستگی و علاقه‌ای بوده است که مردم به برابری به عنوان یک ارزش داشته‌اند و آزادی بایستی با برابری تلفیق می‌شده تا توازن و تعادل برقرار گردد.

جامعه‌ی امریکایی برابری را خوار می‌شمرد. نابرابری مفرط میان مردم نه تنها تحمل می‌شود، بلکه به عنوان نشانه‌ای از «موفقیت»ی تلقی می‌شود که آزادی وعده‌ی آن را داده است. اما آزادی بدون برابری معادل بربریت و توحش است. شکل‌های بسیار و گوناگون خشونت‌ی که این ایدئولوژی یک‌جانبه به صورت واکنشی در برابر خود ایجاد می‌کند، نتیجه و محصول تصادف نیستند و به هیچ روی نمی‌توانند به عنوان اساسی برای رادیکالیزه شدن هم عمل کنند؛ نتیجه‌ی آنها عکس این است. فرهنگ مسلط جوامع اروپایی تا به امروز، با حداقل عدم توازن، آزادی و برابری را با یکدیگر تلفیق کرده است؛ به علاوه این ترکیب و تلفیق، شالوده و اساس سازش تاریخی سوسیال دموکراسی را تشکیل

می‌دهد - متأسفانه این حقیقت دارد که استحاله‌ی تدریجی اروپای معاصر، با تمجید از خصوصیات و مشخصات جامعه‌ی امریکایی و تبدیل آنها به الگوها و سرمشق‌هایی که نقد نشده مورد ستایشی ناسنجیده و فراگیر قرار دارند، در جهت نزدیک کردن جامعه و فرهنگ این قاره به جامعه و فرهنگ ایالات متحده حرکت می‌کند.

تاریخ پیچیده‌ی اروپا سرانجام به مفهومی دو وجهی خواهد رسید که در آن وجه اقتصادی و وجه سیاسی زندگی اجتماعی در یک رابطه‌ی دیالکتیکی که خودمختاری هر یک از این دو عرصه را محترم می‌شمرد، به یکدیگر پیوند خواهند خورد. ایدئولوژی امریکایی با چنین تغییرات ظریفی بیگانه است.

## ۲- ایدئولوژی امریکایی: لیبرالیسم یکدست و یکدنده

اینجا جای آن نیست که روابط پیچیده‌ی میان مذاهب و تفسیرات آنها از یک سو، و روندهای مدرنیزه کردن، دموکراتیزه کردن و دین‌زدایی و نگرش این جهانی را از سوی دیگر، مورد بررسی قرار دهیم. من در جای دیگری به این موضوع پرداخته‌ام. بنابر این در اینجا فقط نتیجه‌گیری‌های اصلی را که به آنها رسیده‌ام، در تزه‌های زیر به طور خلاصه بیان می‌کنم:

مدرن‌سازی، دین‌زدایی، و پیشرفت به سوی دموکراسی، نتیجه‌ی یک تکامل تدریجی (یا انقلاب) در تفسیرهای مذهبی نیست، بلکه، بالعکس، تفسیرهای مذهبی به‌نحو کمابیش موفقیت‌آمیزی خود را با خواسته‌های مدرن‌سازی، دین‌زدایی و دموکراسی سازگار کرده و با آنها کنار آمده‌اند. این سازگاری و کنار آمدن، مزیت ویژه‌ی پروتستان‌یسم نبوده است. در دنیای کاتولیک یقیناً این جریان به‌شیوه‌ی دیگری عمل کرده است اما تأثیر آن به‌هیچ‌وجه کمتر نبوده است. در همه‌ی موارد این سازگاری و کنار آمدن یک روحیه‌ی مذهبی تازه به‌وجود آورده، که از جزمیات رها شده بوده است.



در این مفهوم، جنبش اصلاح مذهبی «شرط» ضروری گسترش سرمایه داری نبود، حتی اگر این نظر ویر، در جوامعی که بدین مناسبت تملق آنها را می‌گوید (اروپای پروتستان) به طور گسترده‌ای مورد قبول قرار گرفته باشد. جنبش اصلاحات مذهبی حتی رادیکال‌ترین شکل گسست ایدئولوژیک با گذشته‌ی اروپا و ایدئولوژی‌های «فئودالی» آن هم نبود، گذشته‌ای که تفسیر ابتدایی‌تر مسیحیت هم از جمله آنها است، بلکه بالعکس، سردرگم‌ترین و ابتدایی‌ترین شکل این گسست‌های ایدئولوژیک بود.

«اصلاحاتی از سوی طبقات مسلط» وجود داشت که منجر به ایجاد کلیساهای ملی مربوط به هر یک از کشورها (کلیسای انگلیس، کلیسای لوتری) گردید، زیرا این کلیساهای ملی به وسیله‌ی همان طبقات هم‌کنترل می‌شد. این اصلاحات، سازشی را بین بورژوازی نوپدید، سلطنت و مالکیت بزرگ روستایی به وجود آورد که تهدید طبقات مردمی و دهقانان را - که دائماً در معرض سرکوب آن طبقات قرار داشتند - برطرف ساخت.

این سازش ارتجاعی که لوتر آن را توضیح می‌دهد و مارکس و انگلس هم آن را همین‌گونه تجزیه و تحلیل کرده‌اند، به بورژوازی کشورهای مورد بحث امکان داد که از آنچه در فرانسه روی داده بود، یعنی از یک انقلاب بنیادی، اجتناب کنند. ضمناً دین‌زدایی و این جهان‌نگری حاصل از اجرای این الگو هم تا به امروز محدود بوده است. عقب‌نشینی از انگاره‌ی کاتولیکی کلیت واحد، که نهاد کلیساهای ملی کشورهای گوناگون نماد و نماینده‌ی آن هستند، یک وظیفه‌ی واحد را به انجام رساند: تثبیت و استحکام بیشتر نظام سلطنتی، تقویت و تحکیم نقش کلیساهای ملی به عنوان داور میان نیروهای رژیم کهن و بورژوازی نوپدید، تقویت ملی‌گرایی و به تأخیر انداختن پیشرفت شکل‌های تازه کل‌باوری که انترناسیونالیسم سوسیالیستی باید بعداً آن را مطرح سازد.

جنبش‌های اصلاح‌طلبانه‌ای هم وجود داشتند که لایه‌های مردمی که قربانی دگرگونی‌های اجتماعی ناشی از پیدایش سرمایه‌داری بودند، در بین آن نفوذ کردند. اما این جنبش‌ها هم که شکل‌های قدیمی مبارزه - یعنی شکل‌های مبارزه‌ی هزاره‌ای قرون وسطایی - را تقلید و بازتولید می‌کردند، از نیازها و اقتضائات زمان خود جلوتر نبودند، بلکه با توجه به اقتضائات و شرایط زمان، از آن عقب‌تر هم بودند. طبقات تحت سلطه بایستی منتظر انقلاب فرانسه، و بسیج‌های دموکراتیک و رادیکال آنکه خصلت مردمی و غیر دینی داشت، و پس از آن منتظر سوسیالیسم می‌ماندند تا یاد گیرند که چگونه خواسته‌های خود را به شکل مؤثر در شرایط جدید بیان کنند. فرقه‌های پروتستان مورد بحث از توهمات نوع بنیادگرایانه تغذیه می‌کردند، آنان زمینه‌ی مساعدی را برای بازتولید بی‌پایان «فرقه‌های» قیامت‌باور، از همان گونه‌ای که در ایالات متحده شاهد آن هستیم، به وجود آوردند.

به این ترتیب، فرهنگ سیاسی ایالات متحده، آن فرهنگی نیست که در فرانسه شکل گرفت و با عصر روشنگری آغاز شد و سپس بالاتر از همه، طی انقلاب و به درجات متفاوت، تاریخ بخش قابل توجهی از قاره‌ی اروپا را تعیین و مشخص ساخت. تفاوت‌های میان این دو فرهنگ بیش از آن است که از ظاهر آنها قابل رؤیت باشد. این تفاوت‌ها در لحظات بحران بیرون می‌زند و از طریق مقابله و برخورد تند مواضع متفاوت، خود را آشکار می‌سازد (مانند اینکه آیا مثلاً در جنگ علیه عراق باید مشروعیت بین‌المللی را رعایت کرد یا بر خلاف این مشروعیت بین‌المللی عمل کرد).

فرهنگ سیاسی محصول تاریخ است که طی یک مدّت زمان طولانی مدّ نظر قرار گیرد، که البته در مورد هر کشور خاص منحصر به همان کشور است. در این سطح، تاریخ ایالات متحده با ویژگی‌هایی مشخص می‌شود

که از ویژگی‌هایی که مشخص‌کننده‌ی تاریخ قاره‌ی اروپا هستند متمایز و با آنها متفاوت است: بنیان‌گذاری نیواینگلند به وسیله‌ی فرقه‌های پروتستان افراطی، کشتار همگانی بومیان سرخپوست، بردگی سیاهان، گرایش به «جوامع محلی با حکومت خودگردان یعنی به اصطلاح کامیونیتی‌ها» و رشد این گرایش فرقه‌گرایانه که با امواج پیاپی مهاجرت در سده‌ی نوزدهم همراه بود، ویژگی‌های مورد بحث را در مورد ایالات متحده تشکیل می‌دهند.

فرقه‌های پروتستانی که در سده‌ی هفدهم احساس می‌کردند ناگزیرند از انگلستان مهاجرت کنند یک تفسیر خیلی ویژه از مسیحیت برای خود ساخته و پرداخته بودند که نه کاتولیک‌ها با آنها هم‌عقیده بودند، نه ارتودوکس‌ها و نه حتی اکثریت پروتستان‌های اروپایی؛ از جمله البته پیروان کلیسای انگلیس که در طبقه‌ی حاکم بریتانیا در موضع مسلط بودند - دست کم تا این حد افراطی - با آنها هم‌عقیده نبودند. جنبش اصلاح مذهبی در کلیت خود متن عهد عتیق را - که آئین‌های کاتولیک و ارتودوکس با تفسیری از مسیحیت، آن را حاشیه‌نویسی کرده بودند که برگسست آن از یهودیت بیشتر تاکید شده بود تا بر تداوم یهودیت به مسیحیت، از نو اصلاح کرد و به شکل نخستین آن بازگرداند. من در اینجا به آنچه پیش از این در جای دیگری درباره‌ی ویژگی‌های واقعی یا فرضی مسیحیت، اسلام، و یهودیت نوشته‌ام، باز می‌گردم. استفاده‌ی جاری از اصطلاح «یهودی - مسیحی»، که با گسترش گفتمان پروتستانی امریکایی عمومیت یافته است، شاهد این وارونگی در نوع نگاه به رابطه‌ی میان این دو مذهب یک‌خدایی است. کاتولیک‌ها، نه با اعتقاد چندانی، بلکه به دلایلی از قماش فرصت‌طلبی سیاسی، تسلیم این نظر شدند، اما ارتودوکس‌ها این چنین تسلیم نشدند.

جنبش اصلاح مذهبی، همان‌گونه که می‌دانیم در یک رابطه‌ی علت و معلولی که در تفکر اجتماعی جدید به شیوه‌های بسیار متفاوتی تفسیر

شده است، با تولد سرمایه‌داری همراه بود. ویر نظری را مطرح کرد که در دنیای انگلوساکسون و پروتستان معروف، و البته به عقیده‌ی مسلط تبدیل شد که به موجب آن جنبش اصلاح مذهبی رشد سرمایه‌داری را امکان‌پذیر ساخته است. این نظر، نظری در برابر نظر مارکس مبنی بر این بود - یا من معتقدم می‌خواست باشد - که خود جنبش اصلاح مذهبی را معلول دگرگونی‌هایی به شمار می‌آورد که با شکل‌گیری سرمایه‌داری به وجود آمدند و شکل‌های گوناگون آئین پروتستان بر بستر آنها پدید آمده و رشد کردند. از این شکل‌های گوناگون آئین پروتستان، برخی بیان‌کننده‌ی اعتراضات طبقات مردمی بودند که قربانیان سرمایه‌داری نورسیده را تشکیل می‌دادند، در حالی که برخی دیگر، استراتژی‌های طبقات مسلط را بیان می‌کردند.

به علاوه پاره‌های ایدئولوژیک و نظام‌های ارزشی که بر این بستر مذهبی مطرح و بیان می‌شدند همه‌ی نشانه‌هایی از شکل‌های ابتدایی واکنش در برابر چالش سرمایه‌داری را همراه خود داشته و حفظ کرده بودند. رنسانس، از برخی جنبه‌ها، خیلی از جنبش اصلاح مذهبی جلوتر رفت (ماکیاولی یکی از برجسته‌ترین شواهد این امر است). رنسانس در قلمرو آئین کاتولیک (ایتالیا) واگشوده شد. نحوه‌ی اداره‌ی برخی از شهرهای ایتالیا به عنوان مؤسسات بازرگانی راستین که سندیکایی از ثروتمندترین صاحبان سهام مدیریت آنها را به عهده داشت، رابطه‌ی خالص‌تری را با نخستین شکل‌های سرمایه‌داری، در مقایسه با آنچه بین آئین پروتستان و سرمایه‌داری جریان داشت، برقرار کرد. (و نیز، پیش‌نمونه‌ی این رابطه است). بعداً عصر روشنگری، که در کشورهای کاتولیک (فرانسه) و هم‌چنین کشورهای پروتستان (انگلستان، هلند، آلمان) واگشوده شد، بیشتر در سنت این جهانی رنسانس جای داشت تا در سنت اصلاح مذهبی. سرانجام، خصلت رادیکال انقلاب فرانسه،

تمامی نیرویی را که به طور بالقوه در نگرش این جهانی (لائیک) وجود داشت، بالفعل کرد و به این جنبش بخشید و آگاهانه و سنجیده، عرصه‌ی تفسیرهای جدید مذهبی را به سود سیاست مدرن ترک کرد و آن را پشت سر گذارد، تا خود را به جای این تفسیرهای نیم‌بند به سیاست مدرن متکی سازد که عمدتاً به وسیله‌ی خود این انقلاب ابداع و ایجاد شده بود. آن شکل ویژه‌ای از آئین پروتستان که در نیواینگلند پا گرفت، تأثیر نیرومندی را بر روی ایدئولوژی امریکایی به جا گذارد که این تأثیر درست تا زمان حاضر دوام یافته است. این وسیله‌ای بود که جامعه‌ی تازه‌ی امریکایی از طریق آن تسخیر این قاره را آغاز کرد و این حرکت خود را با زبان و اصطلاحات و تفسیری که خود از کتاب مقدس گرفته بود، مشروعیت می‌داد (تسخیر خشونت‌آمیز ارض موعود از سوی اسرائیل موضوعی است که لاینقطع در گفتمان امریکایی‌های شمالی تکرار می‌شود). از آن پس، ایالات متحده، طرح خود برای تحقق بخشیدن به کاری را که «خدا» انجام آن را به این کشور فرمان داده بود، به تمامی کره‌ی خاک گسترش داد. زیرا مردم ایالات متحده خود را در هیئت «مردم برگزیده» ای می‌بینند که در واقعیت عملی، مرادف «هرن فولک» در زبان و اصطلاح نازی‌ها است، و به همین دلیل است که امپریالیسم امریکا و نه (امپراتوری امریکا) باید وحشی‌تر از پیشینیان خود باشد که دست کم خود را موظف به انجام مأموریت آسمانی که به عهده‌ی آنان گذارده شده است اعلام نمی‌کردند.

البته ایدئولوژی امریکایی مورد بحث علت توسعه‌طلبی امپریالیستی ایالات متحده نیست. ایالات متحده از منطق انباشت سرمایه پیروی می‌کند که به منافع (کاملاً مادی) آن خدمت می‌کند. اما این ایدئولوژی هم خیلی خوب این منطق را توجیه می‌کند و به آن یاری می‌رساند؛ صحنه را به هم می‌ریزد تا گمراهی و سردرگمی ایجاد کند.

جامعه‌ی امریکایی درست تا همین امروز با سلطه‌ی این بنیادگرایی فرقه‌ای پروتستانی مشخص می‌شود. این جامعه، همان‌گونه که هر ناظری متوجه شده است، به بالاترین حد مذهبی، گاهی همراه با نوعی ساده‌لوحی عامیانه است، و به خاطر همین واقعیت هم این جامعه هنوز موفق نشده است خود را تا حدی ارتقاء دهد که به مفهوم عمیق و قدرتمندی از نگرش لائیک برسد و در عوض، این مفهوم را تا حد «شکیبایی در برابر همه‌ی مذاهب» پایین آورده است.

من در زمره‌ی کسانی نیستم که گمان می‌کنند گذشته بنا به ضرورت ذاتی امور، به صورت مجموعه‌ای از ویژگی‌ها درمی‌آید که - مانند خصلت‌های نیاکان که به فرزندانشان انتقال می‌یابد و موجب بازگشت آنان به خویش، و به نیاکان خود می‌شود - زمان حال را تعیین می‌کند. تاریخ، خلق‌ها را دگرگون می‌کند. این همان چیزی است که در اروپا روی داده است. متاسفانه، واگشایی تاریخ ایالات متحده نه تنها گرایشی در جهت از میان بردن آن خوی جانوری که در منشاء‌های اولیه‌ی این جامعه وجود داشته یا حتی کاستن از آن نداشته، بلکه به جای این کار، به ابراز این خوی جانوری کمک کرده و آثار و نتایج آن را محافظت کرده و دائمی ساخته است. خواه این مصداق، انقلاب امریکا باشد، خواه نحوه‌ی گرد هم آمدن جمعیت این کشور که از طریق امواج پی‌اپی مهاجرین تحقق یافته است.

انقلاب امریکا، که از سوی بسیاری از انقلابیون ۱۷۸۹ ستایش شده و امروز بیش از هر زمان دیگری از آن تجلیل می‌شود، تنها یک جنگ استقلال محدود، بدون مضمون اجتماعی بود. مستعمره‌نشینان امریکایی، در قیام خود علیه پادشاهی انگلیس، ابدأ نمی‌خواستند روابط اقتصادی و اجتماعی خود را دگرگون سازند؛ آنها فقط می‌خواستند از آن پس دیگر منافع خود را با طبقه‌ی حاکمه‌ی کشور مادر تقسیم نکنند. آنها قدرت را برای خود می‌خواستند، اما نه برای آنکه جامعه‌ای متفاوت با رژیم

مستعمراتی ایجاد کنند، بلکه برای آنکه با قاطعیت بیشتر و سود بیشتر، همان راهی را بروند که در رژیم مستعمراتی می‌رفتند. بالاتر از همه‌ی این‌ها، هدف آنان دنبال کردن گسترش طلبی‌های قبلی به سمت غرب بود، که از جمله سایر نتایج، ضمناً به معنای قتل عام بومیان سرخپوست هم بود. حفظ نهاد اجتماعی بردگی از ناحیه‌ی کسی زیر سؤال نرفت. تقریباً همه‌ی رهبران مهم انقلاب امریکا خود مالکان ارضی برده‌دار بودند که در این زمینه پیشداوری‌های تعصب‌آمیز و تزلزل‌ناپذیری داشتند.

کشتار همگانی بومیان سرخپوست، طبیعتاً بخشی از منطق آن مأموریت آسمانی این «مردم برگزیده‌ی» جدید بود. گمان نبرید که این امر کاملاً به گذشته تعلق دارد. تا سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ مسئولیت این قتل عام را با افتخار می‌پذیرفتند (به عنوان مثال به وسیله‌ی فیلم‌های هالیوودی که گاوچران امریکایی را به عنوان نماد نیکی در برابر بومی سرخپوست به عنوان نماد شرارت و بدی قرار می‌داد) و در آموزش نسل‌های پیاپی این جامعه یکی از عناصر مهم آن آموزش را تشکیل می‌داد.

همین وضع در مورد بردگی هم وجود داشت. پس از استقلال، تقریباً یک قرن گذشت تا برده‌داری ملغی شود و تازه در آن زمان هم برده‌داری نه به دلایل اخلاقی از آن‌گونه که اساس و انگیزه‌ی انقلاب فرانسه را تشکیل می‌داد، بلکه تنها به این دلیل ملغی شد که دیگر برای تعقیب سیاست توسعه‌طلبی سرمایه‌داری کاربرد و سودی نداشت. باز یک قرن دیگر هم گذشت پیش از آنکه سیاهان امریکا بتوانند بدون آنکه کوچکترین خللی به نژادپرستی کامل فرهنگ مسلط وارد سازند، حداقل شناسایی و پذیرش را برای برخی حقوق مدنی خود، به دست آورند. تا سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰، لینیچ کردن<sup>(۱)</sup> سیاهان هنوز معمول بود. خانواده‌ها

۱- لینیچ کردن، کشتن سیاهان، بدون محاکمه و دادگاه، به وسیله‌ی جمع به هیجان آمده‌ی سفیدپوستان نژادپرست و متعصب است. (ن - ز)

برای تماشای لینچ کردن به «پیک نیک» می‌رفتند، در جشن و شادمانی آن شرکت می‌کردند و عکس‌های یادگاری را که از لینچ قبلی گرفته بودند، با یکدیگر ردّ و بدل می‌کردند. این روال، اکنون به شکلی احتیاط‌آمیزتر و غیرمستقیم‌تر، از طریق دستگاه قضایی و با اعمال «عدالت»ی که هزاران نفر از مجرمین را - که تقریباً همیشه از سیاهان هستند - اعدام می‌کند، تثبیت و همیشگی شده است؛ غالباً هم معلوم می‌شود که دست کم نیمی از آنان بیگناه بوده‌اند، اما این امر واکنشی در افکار عمومی بر نمی‌انگیزد.

امواج پی‌درپی مهاجرت هم در تقویت و تحکیم ایدئولوژی امریکایی نقشی ایفا کرده‌اند. مهاجران یقیناً خود مسئول فقر و سرکوبی نیستند که موجب عزیمت آنان از سرزمین قبلی و اصلی‌شان شده است. به عکس آنها قربانیان آن وضع هستند. اما همین اوضاع و احوال - یعنی مهاجرت - آنان را به ترک مبارزات دسته‌جمعی برای تغییر شرایط مشترک طبقات یا لایه‌های آنان در کشورهای خودشان سوق می‌دهد و به جای آن به پیروی از ایدئولوژی موفقیت فردی در کشورهایی که آنها را پذیرفته‌اند منجر می‌شود. نظام امریکا پیروی از این طرز فکر موفقیت فردی را که به سود خود آن است، تشویق می‌کند. این وضع رشد آگاهی طبقاتی را به تأخیر می‌اندازد، زیرا هر بار که حرکت این آگاهی طبقاتی برای رسیدن به بلوغ و پختگی به زحمت آغاز می‌شود، باید از نو با موج تازه‌ای از مهاجران روبرو شود که هر یک از این امواج هم به نوبه‌ی خود، هرگونه تبلور سیاسی را قبل از بلوغ آن، عقیم و بی‌اثر می‌سازند. اما در همین حال این امواج ورودی مهاجران «فرقه به فرقه» شدن جامعه‌ی امریکا را تشویق می‌کند زیرا «موفقیت فردی» جذب و پیوستن فرد مهاجر را به فرقه‌ای از مهاجرانی که سرزمین اولیه‌ی آنها یکی بوده است (ایرلندی‌ها، ایتالیایی‌ها و غیره) منتفی نمی‌سازد، چون بدون تعلق به یک چنین جمعی، انزوای فرد برای او غیر قابل تحمل می‌شود. در اینجا نیز دوباره تقویت و تحکیم



این بُعد هویت - که نظام امریکا آن را تشویق و از آن خود می‌کند - به زیان آگاهی طبقاتی صورت می‌گیرد.

هنگامی که در پاریس مردم آماده می‌شدند تا «حمله به عرش اعلا» را آغاز کنند (کمون ۱۸۷۱ پاریس) در ایالات متحده دار و دسته‌های تبهکاری که از نسل‌های پیاپی مهاجران فقیر تشکیل شده بودند (ایرلندی، ایتالیایی و غیره) به جان هم افتاده و یکدیگر را سلاخی می‌کردند و البته طبقات مسلط هم با وقاحت تمام مطابق مصلحت و میل خود با آنها بازی می‌کردند.

منشاء همه‌ی تفاوتی که میان ایدئولوژی ایالات متحده و ایدئولوژی مثلاً انگلستان یا کانادا وجود دارد، در همین جا نهفته است. اروپای پروتستان - انگلستان، آلمان، هلند، اسکاندیناوی - در آغاز، همگی در برخی پاره‌های یک ایدئولوژی، شبیه ایدئولوژی ایالات متحده، که «بازگشت به کتاب مقدس» حامل و ناقل آن بود، اشتراک داشتند؛ اگر چه به طور قطع در شکل‌های تعدیل‌یافته‌ی آن، نه در شکل‌های افراطی‌اش که در میان فرقه‌هایی که به نیواینگلد مهاجرت کردند می‌توان یافت. اما در این کشورهای دیگر، طبقه‌ی کارگر توانست آن قدر رشد کند تا به یک آگاهی طبقاتی ارتقاء یابد که موجب شود مدعی حقوق خود گردد و آنها را مطالبه کند؛ در حالی که امواج پیاپی مهاجران به ایالات متحده این روند را عقیم ساخت و از میان برد. پیدایش احزاب سیاسی طبقه‌ی کارگر موجب تفاوت این دو با یکدیگر است. در اروپا ایدئولوژی لیبرال، اجباراً با نظام‌های ارزشی دیگر (از جمله برابری) تلفیق و ترکیب شد که نه تنها با آنها بیگانه بود، بلکه اغلب با آنها تضاد هم داشت. البته این ترکیب‌ها هر یک تاریخ خاص خود را دارند که از یک کشور تا کشور دیگر و از یک لحظه تا لحظه دیگر با هم تفاوت دارند؛ اما همه‌ی آنها خودمختاری سیاست را در برابر اقتصاد مسلط، حفظ کردند.

اگر کانادا، که آن نیز یک کشور جوان با جمعیت مهاجر است، ایدئولوژی‌ای مانند ایدئولوژی امریکایی ندارد (یا هنوز ندارد؟) از آن رو است که این کشور امواج منظم مهاجران نداشته است که بتوانند آگاهی طبقاتی را خفه و خاموش کنند. شاید به این دلیل هم هست که «وفادارانی» که نمی‌خواستند از کشور مادر جدا شوند، در تعصب و خشک‌اندیشی تفسیر مذهبی فرقه‌گرایان نیواینکلند شریک نشدند.

در ایالات متحده هیچ حزب کارگری وجود ندارد و هرگز هم وجود نداشته است. اتحادیه‌های صنفی (سندیکاها)، گرچه ممکن است قدرتمند باشند، اما به تمام معانی این کلمه «غیر سیاسی» هستند. آنها نه هیچ رابطه‌ای با یک حزب سیاسی دارند تا بتوانند با آن یک اتحاد طبیعی به وجود آورند و نه قادرند خودشان، با به وجود آوردن یک ایدئولوژی سوسیالیستی در غیاب چنین حزبی جای آن را بگیرند و کمبود آن را جبران کنند. آنان در ایدئولوژی کاملاً مسلط لیبرالی با بقیه‌ی جامعه شریک‌اند. سندیکاهاى مورد بحث به مبارزه در آن حوزه ثابت و محدود از خواسته‌هایی که تعارضی با لیبرالیسم ندارد، ادامه می‌دهند. به یک معنا می‌توان گفت آنها «پست مدرنیست» هستند و همیشه هم همین‌طور بوده‌اند.

ایدئولوژی‌های فرقه‌ای حتی رادیکال‌ترین آنها مانند ایدئولوژی که در جامعه‌ی سیاهان ساخته و پرداخته شده است، نمی‌توانند جای خالی یک ایدئولوژی سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر را پر کنند، زیرا فرقه‌گرایی بر حسب تعریف، در چهارچوب نژادپرستی تعمیم‌یافته‌ای محاط و محدود است که می‌خواهد در همان چهارچوب علیه آن مبارزه کند، نه چیزی بیشتر.

ترکیبی که مختص شکل‌گیری تاریخی جامعه‌ی ایالات متحده و مشخص‌کننده‌ی همین جامعه است - سلطه‌ی یک ایدئولوژی که

ایدئولوژی مذهبی برگرفته از متن کتاب مقدس است، و فقدان یک حزب کارگری - ملاً موقعیتی را در ایالات متحده به وجود آورده است که این موقعیت هم مختص همین کشور است و شباهتی به سایر جوامع ندارد یعنی عملاً و در واقع موقعیت یک حزب واحد را که همان حزب سرمایه است.

دو بخشی که این حزب واحد را تشکیل می‌دهند هر دو در یک لیبرالیسم بنیادی یکسان مشترک‌اند. آنها هر دو تنها برای اقلیتی - ۴۰ درصد رأی‌دهندگان - مطرح هستند که در این زندگی دموکراتیک محدود و بی‌خاصیتی که به حراج گذاشته شده است، شرکت می‌کنند. هر یک از این دو بخش در میان طبقه‌ی متوسط، مجموعه‌ی مشتریان خاص خود را دارند که به زبان آنها عادت کرده‌اند، زیرا احتمال رأی دادن طبقات مردمی بسیار کمتر است. هر یک از این دو، در درون خود توده‌ای از منافع جداگانه و پراکنده‌ی سرمایه‌داری را متبلور می‌سازد که «لابی‌ها» یا هواداران «فرقه‌ای» آن را تشکیل می‌دهند.

دموکراسی امریکایی الگوی پیشرفته‌ی آنچه من «دموکراسی کم‌تراکم» می‌نامم را تشکیل می‌دهد. این دموکراسی بر جدایی کامل بین مدیریت زندگی سیاسی - که متکی بر روش دموکراسی انتخاباتی چند حزبی است - و مدیریت زندگی اقتصادی - که تحت حاکمیت قوانین انباشت سرمایه می‌باشد - بنا شده است. نکته‌ی دیگر اینکه هیچ سؤال و چون و چرای رادیکال و جدی هم در مورد این جدایی مطرح نمی‌شود، بلکه بالعکس، این جدایی به بخشی از آنچه وفاق عمومی نامیده می‌شود تبدیل شده است. این جدایی همه‌ی توان انقلابی بالقوه‌ی سیاست دموکراتیک را از میان می‌برد. نهادهای انتخابی (پارلمان و سایر نهادها) را خنثی و بی‌اثر می‌سازد و آنها را در برابر آنچه از سوی بازار مقرر شده باشد اخته و ناتوان می‌سازد. به جمهوری خواهان رأی دهید، به

دموکرات‌ها رأی دهید، وقتی آینده‌ی شما به گزینش انتخاباتی تان بستگی ندارد بلکه در گرو تغییرات نامعلوم و نامطمئن بازار است، اینکه شما به چه کسی رأی دهید هیچ تأثیر و تفاوت واقعی در کارها ندارد.

اروپا هم همان‌گونه که می‌بینیم، از آسیب یک روند تهی‌کننده و تباهی آور از همین جنس مصون و برکنار نیست. با گرویدن احزاب سوسیالیست اروپا به لیبرالیسم و بحران دنیای کار، اروپا کاملاً درگیر این ماجرا است. اما می‌تواند خود را از این مخمصه‌رهای بی‌بخشد.

دولت امریکا در خدمت انحصاری اقتصاد است (یعنی در خدمت سرمایه است، خدمتگزار وفادار و انحصاری سرمایه است بی‌آنکه هیچ‌گونه نگرانی بابت سایر منافع اجتماعی داشته باشد). این دولت از آن‌رو می‌تواند چنین عملکردی داشته باشد که جریان تاریخی شکل‌گیری جامعه‌ی امریکا راه‌رشد یک آگاهی طبقاتی سیاسی در میان طبقات مردمی و رسیدن این آگاهی به پختگی لازم را مسدود کرده است.

در مقابل اما، دولت در اروپا ساختار میانجی لازم را برای رویارویی منافع اجتماعی گوناگون با یکدیگر فراهم ساخته (و باز هم می‌تواند فراهم سازد). به عبارت دیگر دولت در اینجا نقطه‌ی عبور اجباری و تلاقی منافع اجتماعی گوناگون بوده است (و باز هم می‌تواند باشد)، و بر این اساس، آن سازش‌های تاریخی را که به روش‌ها و به عمل سیاسی دموکراتیک معنا و مضمون واقعی و میدان عمل جدی می‌دهد، رشد و ارتقاء بخشیده است. اگر دولت مجبور نباشد این عملکرد را از طریق مبارزات طبقاتی و مبارزات سیاسی که خودمختاری خویش را در برابر منطبق‌های انحصاری انباشت سرمایه حفظ می‌کنند، به انجام رساند، آنگاه دموکراسی به صورت نمایش مسخره‌ای درمی‌آید مانند آنچه اکنون در ایالات متحده هست.

در این چهارچوب است که باید عملکرد نهادهای این «دموکراسی»

عجیب و غریب را که ادعا می‌کنند «قدیمی‌ترین!» و «پیشرفته‌ترین!» دموکراسی جهان است، بررسی کرد.

ایالات متحده نظام رئیس‌جمهور محور را ابداع کرد. ممکن است در آن زمان، این فکر که وجود یک پادشاه (حتی اگر این پادشاه انتخابی باشد) امری لازم و اجتناب‌ناپذیر است، فکری «به خودی خود بدیهی» بوده باشد. با این حال، انقلاب فرانسه توانست از سال ۱۷۹۳ تا سال ۱۷۹۸ بی آنکه هیچ مشکلی داشته باشد، بدون یک چنین فرمانروایی سر کند. نظام رئیس‌جمهور محور، همیشه برای رادیکالیزه شدن دموکراسی فاجعه بوده است و این امر، در مورد امروز از هر زمان دیگری در گذشته بیشتر صدق می‌کند.

نظام رئیس‌جمهور محور، به عوض کردن صورت مسئله‌ی سیاسی و به تضعیف این بحث سیاسی از طریق جایگزین کردن بحث انتخاب افراد به جای انتخاب اندیشه‌ها و برنامه‌ها - و لو آن افراد فرضاً «تجسم شخصی» آن فکرها و برنامه‌ها هم باشند - کمک می‌کند. علاوه بر این پایین آوردن سطح مسئله‌ی سیاسی جامعه تا حد انتخاب بین دو فرد و تمرکز بحث بر انتخاب بین آن دو، که امری همیشه مخرب است، تکیه و تاکید بیشتر هر یک از آن دو را بر مرکز طیف رأی‌دهندگان برای رسیدن به یک وفاق گسترده‌تر (یعنی نبرد میان آنان برای تصرف مرکز طیف اجتماعی را که جایگاه افراد بی‌تصمیم و متزلزل است که کمتر از همه سیاسی هستند) و به زیان رادیکالیزه شدن حرکت سیاسی جامعه تشدید می‌کند. حاکم شدن چنین وضعی جایزه دادن به محافظه‌کاری است.

این نظام رئیس‌جمهور محور، که بنا به طبیعت و سرشت خود محافظه کار است، به وسیله‌ی ایالات متحده بدون مشکل به سرتاسر امریکای لاتین صادر شد. علت اصلی این امر آن بود که انقلاب‌های سیاسی امریکای لاتین در آغاز سده‌ی نوزدهم انقلاباتی محدود و دارای همان

ماهیت انقلاب ایالات متحده بودند و نظام رئیس جمهور محور کاملاً مناسب آنها بود. این نظام بعداً آفریقا و بخش قابل توجهی از آسیا را هم به دلایل مشابهی گرفته است که از خصلت محدود و تنگ‌نظرانه جنبش‌های آزادی‌بخش ملی گذشته‌ی نزدیک در این مناطق ناشی می‌شود.

اما این نظام در حال تسخیر اروپا هم هست؛ اروپایی که با این وصف در آنجا این نظام نزد دموکرات‌ها جز یک خاطره‌ی ناهنجار و نفرت‌انگیز - از دوره‌ای که با پوپولیسم عوام‌فریب بناپارتی متحد شده بودند - چیز دیگری از خود باقی نگذارده است. فرانسه، متأسفانه با تأسیس جمهوری گلیست پیشقدم این حرکت در اروپا بوده است، اقدامی که در جریان پیشرفت دموکراسی نه معرف گامی به جلو، بلکه نشانه‌ی پسرفتی است که به نظر می‌رسد اکنون در جامعه‌ی فرانسه ماندگار شده است. استدلالاتی هم که در مقام دفاع از این الگو در زمینه‌ی «بی‌ثباتی حکومت‌ها» در رژیم پارلمان‌محور عنوان می‌کنند، چیزی جز فرصت‌طلبی محض نیست.

نظام رئیس جمهور محور، تشکیل و تبلور ائتلاف‌هایی از منافع گوناگون را نیز تسهیل می‌کند که شکل آرمانی آن، ائتلاف آنها در دو گروه است که پشت سر رقبای اصلی انتخابات ریاست جمهوری صف شده باشند، و این وضع البته برای تشکیل احزاب سیاسی اصیل (از جمله احزاب سوسیالیست) که حاملان بالقوه‌ی طرح‌های اجتماعی واقعاً جایگزین برای وضع موجود باشند، مخّل و زیانبار است. در اینجا دوباره مورد ایالات متحده نمونه‌ای مثال‌زدنی است. واقعاً احزاب جداگانه‌ی دموکرات و جمهوری خواه در این کشور وجود ندارند. جولوس نیرره، یک‌بار از سر شوخی گفت مسئله در اینجا، مسئله‌ی «دو حزب واحد» است. این برای دموکراسی کم‌تراکم، تعریف خوبی است. و سرانجام اینکه طبقات مردمی هم در ایالات متحده این وضع را و این خصوصیات

آن را به خوبی شناخته و درک کرده‌اند که غالباً در انتخابات شرکت نمی‌کنند و رأی نمی‌دهند زیرا به درستی احساس می‌کنند که این روند، پوچ و بی‌معنی است.

شکل‌های دموکراسی امریکایی را نه تنها نمی‌توان به هیچ‌روی افزار رادیکالیزه شدن اجتماعی بعدی به شمار آورد، بلکه در گذشته برای تقویت و تحکیم محافظه‌کاری شکل‌هایی کامل بوده و اکنون نیز همین عملکرد را دارند. در این شرایط سایر ابعاد دموکراسی امریکا هم که غالباً در مورد آنها داوری مثبت می‌شود به ضد خود تبدیل می‌شوند. مثلاً «عدم تمرکز» که با افزایش اختیاراتی که به قدرت‌های منتخب محلی واگذار می‌شود همراه است، دادن جایزه به چهره‌های سرشناس محلی و روحیه‌ی «فرقه‌گرایی» است. در فرانسه هم قدرت‌های منطقه‌ای همیشه یا تقریباً همیشه ثابت کرده‌اند که به جناح راست قدرت ملی تعلق دارند و این امر تصادفی هم نیست.

فقدان بوروکراسی‌های دائمی در ایالات متحده، یعنی آنچه لیبرال‌ها گمان می‌کنند در مقایسه با استقرار و تحکیم میراث‌های بوروکراتیک اروپا برای آنان مزیتی باشد، به وسایلی تبدیل می‌شود که قدرت سیاسی محافظه‌کار به کمک آنها اجرا و عملی ساختن برنامه‌های خود را به مقامات موقت غیر مسئولی واگذار می‌کند که عمدتاً از میان جامعه‌ی کسب و کار و تجارت و سرمایه‌داران دستچین می‌شوند (و به این ترتیب خود، هم تنظیم‌کننده و ناظرند و هم آن کسی که باید تنظیم و بر کار او نظارت شود). آیا این واقعاً یک مزیت است؟ هر ایرادی هم که در فرانسه به «انارشی» بگیرند و هر چه بگویند - که البته حق به جانب بسیاری از منتقدان آن است - اما آیا اندیشه‌ی داشتن یک بوروکراسی که اعضای تشکیل‌دهنده‌ی آن به شیوه‌ای واقعاً دموکراتیک انتخاب و استخدام شده باشند، تا زمانی که بتوان به آن جامعه‌ی آرمانی دور رسید که فاقد

بوروکراسی باشد، بهتر نیست (یا دست کم نمی‌توان گفت که بدی‌های آن کمتر است)؟<sup>(۱)</sup>

نقد نسنجیده و بی‌مطالعه‌ی «بوروکراسی» که بخشی از بحث‌های جاری و مد روز شده است، مستقیماً الهام‌بخش تعرضات منظم و برنامه‌ریزی شده‌ای است که حتی علیه اصل مسئله‌ی ضرورت خدمات عمومی به عمل می‌آید. هدف از این تعرضات، این است که خدمات عمومی جای خود را به خدمات خصوصی بدهد که به وسیله‌ی بازار تأمین می‌شود. یک نگاه عینی به دنیای واقعی ثابت می‌کند که خدمات عمومی (که بنا به ادعا گرفتار «دیوان‌سالاری» است) آن قدرها هم که اغلب وانمود می‌کنند و آن‌گونه که تصویر کامل آن را در عرصه‌ی خدمات بهداشتی و درمانی با مقایسه‌ی بین‌ایالات متحده و اروپا به دست می‌دهند، ناکارآمد نیست. در ایالات متحده، هزینه‌ی خدمات بهداشتی و درمانی (که به طور گسترده‌ای خصوصی شده است) برای مردم برابر ۱۴ درصد تولید ناخالص داخلی آنان تمام می‌شود که این رقم را باید با ۷ درصد اروپا مقایسه کرد (که در آنجا ضمناً خدمات بهداشتی و درمانی به طور گسترده‌ای به عهده‌ی دستگاه‌های مسئول خدمات عمومی یعنی دستگاه‌های دولتی است). از لحاظ نتایج (یعنی کیفیت بهداشت و درمان) هم این مقایسه به سود اروپا است. اما بدیهی است سودی که در ایالات

---

۱ - Enarchie (که نباید آن را با آنارشی اشتباه کرد) در فرانسه به مجموعه‌ی دانشجویان و دانش‌آموختگان «مدرسه‌ی ملی مدیریت» اطلاق می‌شود که در این کشور اعتبار و اسم و رسم ویژه‌ای دارد و فارغ‌التحصیلان آن اکثر مشاغل و پست‌های رسمی دولتی را اشغال می‌کنند. جزء اول این اصطلاح یعنی ENA، نام اختصاری این دانشکده است که برای دولت فرانسه مدیر تربیت می‌کند، و از حروف اول نام کامل آن، یعنی *Ecole Nationale d'Administration* گرفته شده است. این دانشکده تربیت سیاسی و فرهنگی خاصی دارد و اصطلاح «انارشی» بیشتر حاوی دید انتقادی تلویحی به نوع تربیت ویژه‌ی فارغ‌التحصیلان این مدرسه است که بیشتر پست‌های مهم دولتی را در آن کشور قبضه کرده‌اند.



متحده عاید انحصارات معدود دارویی و بیمه می‌شود، بسیار از اروپا بیشتر است. «در یک نظام دموکراتیک که در آن مسئولیت ارثه‌ی خدمات عمومی به عهده‌ی دستگاه‌های عمومی (دولتی) است، چون نسبت به شفافیت کار دستگاه‌های دولتی در مقایسه با شرکت‌های خصوصی، لااقل به‌طور بالقوه حساسیت بیشتری وجود دارد، و خود دستگاه‌های دولتی هم در این زمینه مسئولیت بیشتری برای خود قائلند، احتمال فساد کمتر است» اما در یک شرکت خصوصی که عهده‌دار انجام همین خدمات باشد در پناه قاعده‌ی «محرمانه بودن امور مربوط به کسب و کار بخش خصوصی» برحسب تعریف، کار غیر شفاف است. وقتی بخش خدمات را خصوصی می‌کنند (اجتماعی شدن از طریق بازار) و بخش خصوصی را جایگزین خدمات عمومی (اجتماعی شدن از طریق دموکراسی) می‌سازند، از این جایگزینی خدمات خصوصی شده به جای خدمات عمومی، به عنوان وسیله‌ای برای تقویت و تحکیم این تصور رایج بهره‌برداری می‌کنند که عرصه‌های اقتصادی و سیاسی، دو عرصه‌ای را تشکیل می‌دهند که کاملاً و اکیداً از یکدیگر جدا هستند. حال آنکه این تصور عامیانه دقیقاً ویران‌کننده‌ی همه‌ی امکانات بالقوه‌ی دموکراسی برای رادیکالیزه کردن زندگی اجتماعی است.

دستگاه قضایی «مستقل» و اصل انتخابی بودن قضات امریکا هم در عمل نشان داده است که تا چه حد، به نوبه‌ی خود، به تحکیم و ریشه دواندن تعصبات و پیشداوری‌های همیشه محافظه‌کارانه و حتی ارتجاعی در این جامعه کمک می‌کند. دستگاه مورد بحث، نه تنها روی خوشی با روند رادیکالیزه کردن زندگی اجتماعی ندارد و به آن کمکی نمی‌کند، بلکه خود مانعی جدی بر سر راه این روند به شمار می‌رود. با این حال در جاهای دیگری هم در شرف تقلید از این الگو هستند (مثلاً در فرانسه) و نتایج این تقلید نیز فوراً به بار آمده است که از گفتگو درباره‌ی آنها خودداری می‌کنم.

به علاوه پرونده‌ی دستگاہ قضایی امریکا که موجود است نیز ماهیت مسخره‌ی آن دموکراسی که این دستگاہ به ادعای خود در خدمت آن است را نشان می‌دهد: عدالتی به غایت گران و پر خرج، عدالتی دستوری که حقوق عرفی و نانوشته‌ی انگلیس را که حقوق امریکا زائیده و میراث‌خوار آن است، به میل و دلخواه خود و همواره در خدمت اصول انحصاری لیبرالیسم (و از این‌رو در جهت منافع توانگران) تفسیر می‌کند. دستگاهی که به شکلی نظام‌یافته نژادپرست است (۵۰ درصد از محکومین سیاه‌پوست، پس از محکومیت معلوم می‌شود بی‌گناه‌اند، بی‌آنکه این موضوع کسی را ناراحت کند). و دستگاهی به غایت خشن (ایالات متحده بالاترین نسبت صدور حکم زندان را در جهان دارد).

قضیه‌ی دریفوس تمامی جامعه‌ی فرانسه و دنیای سیاسی فرانسویان را به حرکت درآورد و آن را به دو پاره تقسیم کرد. اما در ایالات متحده قتل ساکو و وانزتی، روزنبرگ‌ها و بسیاری کسان دیگر که معروفیت کمتری دارند هرگز افکار عمومی جامعه را برنیانگیخته است. اعاده‌ی دادرسی در این نظام قضایی هرگز وجود نخواهد داشت و هیچ‌کس نه حق زیر سؤال بردن بی‌عدالتی‌های قضات را دارد و نه حتی حق دارد فکر این کار را به ذهن خود راه دهد. به علاوه قضات، «مستقل از دولت»، اما زیر ضرب انتخاب‌کنندگانی هستند که می‌توانند با آنها بازی و آنان را به هر جهتی هدایت کنند. برخلاف آنچه در کشورهای قاره‌ی اروپا و اصولاً در همه یا دست کم در اکثر کشورهای جهان معمول است، حتی قوانین و مقررات آئین دادرسی دقیق و مکتوبی وجود ندارد، که قضات مکلف باشند منحصراً از آن تبعیت کنند. به عکس، قاضی، «قانون را خلق می‌کند». این یک قاعده حقوق عرفی است که در شکل‌های حقوقی جوامع ابتدایی یافت می‌شود و در جاهای دیگر مدت‌ها است به تاریخ سپرده شده است. در این شرایط، تصمیمات دادگاه‌ها تقریباً همیشه از پیش

معلوم است. همه خوب می‌دانستند که دیوان عالی امریکا بر تقلب انتخاباتی که امکان رسیدن بوش پسر به ریاست جمهوری را فراهم ساخت، صحّه خواهد گذارد، زیرا در آن دیوان، اکثریتی از جمهوری خواهان «که از روی وجدان قضاوت می‌کنند!» وجود داشت، بی‌آنکه مجبور باشند به استناد هیچ متن قانونی عمل کنند که آنان را موظف سازد وقتی در روز روشن صندوق‌ها گم شده است، پس از پیدا شدن مجدد آنها، آرای را که در آنها هست باطل اعلام کنند. وقتی همین روش‌های اجرای «عدالت» از سوی رژیم‌هایی عمل شود که هیچ ادّعای دموکراتیک بودن ندارند، خیلی ساده آنها را به تقلب برای حمایت از خودی‌ها متهم می‌کنند.

چه چیزی در این الگو وجود دارد که رشک کسی را برانگیزد؟

ترکیب نوعی اعتقاد مذهبی مسلط که مورد بهره‌برداری یک گفتمان بنیادگرا قرار گرفته است، با فقدان آگاهی سیاسی در میان طبقات تحت سلطه، در ایالات متحده میدان عمل بی‌نظیری را به نظام قدرت می‌دهد که امکانات بالقوه‌ی روش‌های دموکراتیک را خنثی می‌کند و از بین می‌برد و آنها را تا حد تشریفات بی‌ضرری (مانند مراسم سیاسی و نمایی، مراسم افتتاح رسمی تعرض‌های انتخاباتی با رژه‌ی مازورت‌ها و غیره) پایین می‌آورد.

اما نباید بگذاریم کسی به اشتباه بیفتد: این ایدئولوژی بنیادگرای مبتنی بر ادعاهای مذهبی نیست که در مواضع فرماندهی قرار دارد و منطق خود را بر دارندگان واقعی قدرت، یعنی سرمایه و خدمتگذاران آن تحمیل می‌کند. به عکس، این تنها سرمایه است که همه‌ی تصمیماتی را که مناسب خود می‌داند می‌گیرد و آنگاه متعاقباً ایدئولوژی امریکایی مورد بحث را به حرکت درمی‌آورد تا آن را در خدمت خویش قرار دهد. با این

روش، طرق و وسایلی که به کار گرفته می‌شوند - جعل و تحریف سیستماتیک و بی‌سابقه‌ی اخبار و اطلاعات - اثربخش می‌شوند، متفکرین منتقد را منزوی می‌سازند و آنان را در معرض شانتاژهای دائمی و کینه‌توزانه قرار می‌دهند. آنگاه قدرت، بدون دشواری، موفق به دست کاری و ایجاد نوعی «افکار عمومی» می‌شود که از این افکار عمومی ساختگی که با تحمیق و دستکاری آن را پدید آورده‌اند و ناآگاهی و بلاهتی که همراه آن است، محافظت هم می‌کنند.

طبقه حاکمه‌ی ایالات متحده، در چنین اوضاع و احوالی، نوعی وقاحت و کلبی‌صفتی کامل را در این جامعه ساخته و پرداخته است که در لفافه‌ای از تزویر و ریاکاری پنهان است که هر ناظر خارجی متوجه آن می‌شود، اما خود مردم امریکا هرگز آن را نمی‌بینند! به علاوه استفاده از زور و خشونت در شکل‌های افراطی آن، هر بار که لازم باشد به عمل می‌آید. همه‌ی مبارزان رادیکال امریکایی این را می‌دانند: یا باید خود را بفروشند یا کشته شوند، این تنها انتخابی است که برای آنان باقی مانده است.

ایدئولوژی امریکایی هم، مانند همه‌ی ایدئولوژی‌های دیگر، «به مرور زمان فرسوده می‌شود». در دوره‌های «آرام» تاریخ، که با رشد اقتصادی قوی مشخص می‌شوند که طبعاً با آثار اجتماعی رضایت‌بخش همراه است، فشاری که طبقه‌ی حاکمه ناگزیر است بر مردم خود وارد کند، کمتر می‌شود. بنابر این هر چند یکبار، متناسب با نیازهای هر مقطع مشخص، لازم می‌شود این طبقه‌ی حاکمه، با طرق و وسایلی که همیشه ثابت و یکسان‌اند، ایدئولوژی امریکایی را از نو «باد کند»: یک دشمن (که همیشه خارجی است، زیرا جامعه‌ی امریکایی برحسب تعریف خوب و منزه اعلام شده است) در نظر گرفته و اعلام می‌شود (امپراتوری شرّ، محور شرارت و...) که این دشمن امکان «بسیج و به حرکت در آوردن»

همه‌ی وسایلی را که برای از میان بردن آن در نظر گرفته‌اند، فراهم می‌سازد. دیروز این دشمن کمونیسم بود، که از طریق مک‌کارتیسم (که امروز «هواداران امریکا» آن را فراموش کرده‌اند) زمینه‌ی راه‌اندازی جنگ سرد و انقیاد اروپا را فراهم ساخت. امروز این دشمن، «تروریسم» است، بهانه‌ای آشکار (۱۱ سپتامبر از این لحاظ قویاً به حریق رایشتاگ شباهت دارد) که طرح واقعی طبقه‌ی حاکم امریکا را استتار کرده و موجب می‌شود بی‌دردسر آن را به اجرا گذارند؛ این طرح تأمین کنترل نظامی امریکا بر سراسر کره‌ی زمین است.

هدف اقرار شده‌ی استراتژی جدید سرکردگی طلبانه‌ی ایالات متحده این است که وجود هیچ قدرت دیگری که توانایی مقاومت در برابر اوامر صریح و یک‌جانبه‌ی واشنگتن را داشته باشد، تحمل نکند. ایالات متحده برای رسیدن به این هدف در صدد است هر کشوری را که «بیش از حد بزرگ» تلقی شود، تجزیه کند؛ به نحوی که به حداکثر ممکن از کشورهای درمانده‌ای به وجود آورد که طعمه‌ی سهل و آسانی برای تأسیس پایگاه‌های امریکایی در آنها برای «حمایت» و تأمین امنیت آنها باشند. بنا به گفته‌ی سه رئیس جمهور اخیر این کشور (بوش پدر، کلینتون، بوش پسر)، تنها یک کشور حق دارد «بزرگ» باشد و آن هم ایالات متحده است. آگاه شدن از هدف‌های طرح واشنگتن و راه‌ها و وسایل نیل به این هدف‌ها دشوار نیست. امریکایی‌ها عادت دارند این‌گونه هدف‌ها و وسایل را بهانه‌ی خودنمایی و نمایش قدرت خویش قرار دهند، و حسن عمده‌ای که در این روش وجود دارد، صراحت لهجه‌ی آن است، حتی وقتی که برای مشروعیت بخشیدن به این هدف‌ها، به تبعیت از سنت ویژه‌ی امریکایی، همیشه آنها را در لفافه‌ای از یک گفتمان اخلاقی پیچیده باشند. استراتژی جهانی امریکا پنج هدف را دنبال می‌کند:

(۱) خنثی کردن و به تبعیت واداشتن شرکای دیگر مثلث (اروپا و ژاپن)

و به حداقل رساندن توانایی آنان برای عمل در خارج از کنترل امریکا.  
(۲) برقراری کنترل نظامی از طریق ناتو بر بخش‌های سابق بلوک شوروی و «امریکای لاتینی کردن» آنها.

(۳) برقراری کنترل کامل و بلامعارض بر خاورمیانه و آسیای مرکزی و منابع نفتی آنها

(۴) تجزیه و خرد کردن چین و حصول اطمینان از انقیاد و تبعیت سایر کشورهای بزرگ (هند و برزیل) و جلوگیری از تشکیل بلوک‌های منطقه‌ای که قادر باشند در مورد شرایط و چند و چون جهانی سازی مذاکره کنند.

(۵) به حاشیه راندن مناطقی از جنوب که برای ایالات متحده منافع استراتژیک نداشته باشند. به این ترتیب سرکردگی طلبی ایالات متحده خیلی بیشتر بر قدرت نظامی بیش از حد این کشور متکی است تا بر «مزایای» نظام اقتصادی آن. از این‌رو، من در اینجا، ضمن تاکید بر یک مزیت سیاسی واقعی که ایالات متحده از آن برخوردار است، به بیان مفهوم و چکیده‌ی بحث‌هایی بسنده می‌کنم که در جای دیگری پیرامون این موضوع مطرح کرده‌ام. مزیت سیاسی مورد بحث این است که ایالات متحده یک کشور واحد است در حالی که اروپا یک کشور واحد نیست. به همین دلیل هم ایالات متحده می‌تواند با تبدیل قدرت نظامی خود، و ناتو که تحت تسلط آن است به آن «مشت مرئی» که تحمیل نظم نوین امپریالیستی بر متمدین احتمالی به عهده‌ی آن محول شده است، نقش رهبر بلامعارض مثلث را ایفا کند.

قدرت نظامی ایالات متحده از سال ۱۹۴۵ به بعد با برنامه و به طور منظم و مستمر در حال ساخته شدن بوده است. این ساختار نظامی، سراسر کره‌ی زمین را - که متناسب با سیستم یک‌پارچه‌ی «فرماندهی نظامی ایالات متحده» به مناطقی چند تقسیم شده است - زیر پوشش خود دارد. تا سال ۱۹۹۰، این استراتژی سرکردگی طلب، ناچار بود

همزیستی مسالمت‌آمیزی را که از سوی قدرت نظامی شوروی بر آن تحمیل می‌شد، بپذیرد. اکنون دیگر چنین نیست. اینجا تنها می‌توان به تفاوتی توجه کرد که بین نقش سیاره‌ای این استراتژی نظامی ایالات متحده از ۱۹۴۵ به بعد و پس از تأسیس ناتو، با استراتژی دفاعی اتحاد شوروی وجود دارد، که هرگز یک استراتژی تهاجمی نبود که هدف آن آن‌گونه که تبلیغات غرب وانمود می‌کردند - و متأسفانه در این زمینه موفق هم بودند - «تسخیر جهان به نام کمونیسم» باشد.

بنابر آنچه گفته شد، دوره‌ی حاضر با یک عقب‌نشینی از دموکراسی مشخص می‌شود، نه پیشروی به سوی آن. در سطح جهانی، از سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد و با فروپاشی نظام شوروی، یک گزینه‌ی سرکردگی طلبانه طراحی می‌شود که تمامی طبقه‌ی حاکمه‌ی ایالات متحده به آن می‌گروند و از آن پیروی می‌کنند. ایالات متحده که مستی حاصل از قدرت نظامی‌اش آن را به پیش می‌برد، بدون هیچ رقیبی، تصمیم می‌گیرد از این پس بی‌درنگ و تردید، با اجرای یک استراتژی نظامی صرف، برای کنترل کره‌ی خاک، سلطه‌ی خود را بر جهان به کرسی بنشانند.

استراتژی سیاسی که این استراتژی نظامی را همراهی می‌کند، بهانه‌های مورد نیاز آن را برایش فراهم می‌سازد، خواه این بهانه‌ها تروریسم باشد، خواه جنگ علیه تجارت غیر قانونی مواد مخدر و خواه اتهام تولید سلاح‌های کشتار جمعی.

«جنگ پیشگیرانه» که واشنگتن از این زمان به بعد آن را برای خود به عنوان یک «حق» محفوظ می‌داند تا هر گاه نیاز داشت به آن استناد کند، مستقیماً تیشه به ریشه‌ی حقوق بین‌الملل می‌زند. منشور ملل متحد توسط به جنگ را جز در موارد دفاع مشروع ممنوع ساخته و مداخله‌ی نظامی احتمالی از سوی خود ملل متحد را هم مشروط به رعایت شرایط و

مقررات سخت و دقیقی ساخته است و مقرر می‌دارد که واکنش هم باید سنجیده و محتاطانه و موقتی باشد. همه‌ی حقوق‌دانان می‌دانند که جنگ‌هایی که از سال ۱۹۹۰ به بعد صورت گرفته کاملاً غیرقانونی است و بنابر این علی‌الاصول کسانی که مسئول براه انداختن این جنگ‌ها بوده‌اند، جنایتکار جنگی محسوب می‌شوند. رفتاری که اکنون ایالات متحده با همدستی سایر شرکای جرم خود، با ملل متحد می‌کند، نظیر آن رفتاری است که دولت‌های فاشیستی، در گذشته‌ای نه چندان دور، با جامعه‌ی ملل سابق کردند.

الغاء حقوق خلق‌ها هم اکنون در جریان است. تبعیض میان یک «نژاد برگزیده» یا «herenvolk» - یعنی مردم ایالات متحده و پشت سر آنان مردم اسرائیل - با سایر خلق‌های جهان، جای اصل برابری خلق‌ها با یکدیگر را گرفته است. این «نژاد برگزیده» حق دارد «فضای حیاتی» را که برای خود ضروری می‌داند، تسخیر کند؛ در حالی که اصل موجودیت سایر خلق‌ها تنها در صورتی تحمل می‌شود که تهدیدی برای جاه‌طلبی‌های کسانی نباشد که قرار است «آقای جهان» باشند. به این ترتیب، به چشم دولت‌هاشنگتن همگی ما به «سرخپوستان» تبدیل شده‌ایم، یعنی به مردمی که تنها تا آنجایی حق زندگی و بقاء دارند که در راه گسترش سرمایه‌ی فراملی ایالات متحده مانعی ایجاد نکنند.

این منافع «ملی» که طبقه‌ی حاکمه‌ی ایالات متحده حق استناد به آنها در موارد لازم را برای خود نگاه داشته است، چیست؟ اگر بخواهیم حقیقت را گفته باشیم، این طبقه فقط یک هدف را می‌شناسد و آن «پول درآوردن» است. دولت امریکای شمالی علناً خود را در خدمت سرمایه‌های فراملی این کشور قرار داده است که بخش مسلط سرمایه را تشکیل می‌دهند، و بالاترین اولویت خود را تأمین و رفع نیاز این سرمایه‌ها قرار داده است.



این طرح، قطعاً یک طرح امپریالیستی، در خشن‌ترین مفهوم این کلمه است، اما «امپراتوری» به آن مفهومی که نگری برای این کلمه قائل می‌شود نیست؛ زیرا در اینجا مسئله اداره کردن مجموعه‌ی جوامع کره‌ی خاک و حکومت کردن بر آنها به منظور ادغام آنها در قالب یک نظام سرمایه‌داری منسجم و یکدست ابداً مطرح نیست؛ بلکه فقط مسئله‌ی غارت منابع آنها مطرح است. علل و دلایل پیدایش این وضعیت توحش‌آمیز هم، تنزل تفکر اجتماعی تا سطح اصول متعارفی اقتصاد عامیانه، توجه یک‌جانبه و انحصاری سرمایه‌ی مسلط به حداکثرسازی سودآوری مالی سرمایه در کوتاه‌مدت، و پشتیبانی و تقویت این روند با استفاده از امکانات و وسایل نظامی به نحوی که همه اطلاع دارند و قرار دادن امکانات نظامی مزبور در خدمت این هدف است. اما این‌گرایش توحش‌آمیز ذاتاً در سرمایه‌داری وجود دارد و از زمانی که این نظام خود را از قید هرگونه نظام اخلاقی و ارزش‌های انسانی هم رها ساخته و منحصرأ نیازمندی‌ها و لوازم تبعیت از به اصطلاح قوانین بازار را جانشین همه‌ی آن ارزش‌های انسانی کرده، تشدید شده است.

این طرح به گسترش دموکراسی (حتی به معنای امریکایی آن) در تمامی جهان که رسانه‌های مسلط آن را تبلیغ می‌کنند هیچ ربطی ندارد. موضوع، دموکراتیزه کردن عراق یا هیچ کشور دیگری در این منطقه نیست (چیزی که گذشته از همه‌ی این‌ها، اسرائیل هم آن را نمی‌خواهد) بلکه خیلی ساده، موضوع غارت ثروت‌های آنان (و در این مورد خاص نفت عراق) است. ایالات متحده ده سال است کویت را در اشغال دارد: آیا در این مدت هیچ‌گونه کمکی به دموکراسی از هر نوع در این کشور در کار بوده است؟ تنها اقدام و ابتکار تقنینی در کویت امریکایی، تشدید محدودیت قبلی در آزادی بیان، با ممنوع کردن هرگونه انتقاد از ایالات متحده بوده است!

طرح واشنگتن برای دنیای عرب هیچ‌گونه پیشرفت دموکراتیک به همراه ندارد، به عکس، هدف این طرح این است که دیکتاتورهای «اسلامی» را که خشونت آنها کمتر از رژیم‌های کنونی نیست، اما فقط باید دوست و تابع امریکا باشند، جایگزین رژیم‌های فعلی این کشورها سازد. این طرح به طریقی زمینه‌ی سازش و آشتی میان پروژه‌ی سعودی و واشنگتن را فراهم خواهد ساخت. این رژیم‌های اسلامی هم به نوبه‌ی خود، بی‌تردید روزی تشویق خواهند شد که با حمایت از اقدامات تروریستی برای خود محبوبیت و وجهه‌ی مردمی کسب کنند، اما این بار اقدامات تروریستی آنها علیه دولت‌های دیگری هدایت خواهد شد (مثلاً علیه فرانسه، آلمان، روسیه و چین).

همه می‌دانند که این استراتژی با هدف اسرائیل نیز هماهنگی دارد که مخالفت خود را با استقرار دموکراسی‌های واقعی در کشورهای عرب که مورد حمایت مردم خویش باشند پنهان نمی‌کند؛ زیرا اگر در کشورهای عرب، رژیم‌های دموکراتیک به سر کار بیایند؛ موازنه‌ی قدرت‌ها را به سود مسئله‌ی فلسطین بر هم خواهند زد. اما در مورد وعده‌هایی که بوش پسر در زمینه‌ی «حل مسئله‌ی فلسطین، پس از پیروزی در عراق» داده است؛ این وعده‌ها هم بسیار شبیه دروغ‌های بوش پدر است که در سال ۱۹۹۱ همین وعده را داد، و نمی‌توان آنها را جدی گرفت.

در عرصه‌ی داخلی ایالات متحده هم عقب‌نشینی دموکراسی به همین اندازه مشهود است. گشتاپوی اف. بی. آی. - سی. آی. ا. از این پس اجازه دارند که بدون توجه به هیچ‌یک از ابتدایی‌ترین ضوابط حقوق بشر در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های خود در گوانتانامو، بارماک، و فردا در هر جای دیگر کار خود را بکنند.

در مقاطعی مانند مقطعی که ما اکنون در آن به سر می‌بریم، جامعه‌ی ایالات متحده عادت دارد خود را در نگرش رستاخیزباور خویش، که

نگرش سنتی این جامعه است، غرق کند. چنین دوره‌هایی دوره‌ی رونق و شکوفایی «فرقه‌هایی» است که جنس و نوع گفتمان‌ها و روش‌های عملی آنها معروف عام و خاص است: بسیج توده‌ای از نوع فاشیست‌وار آن. همه می‌دانند که «انجمن میهن‌پرستان» که به سی میلیون عضو خود می‌بالد، قدرتمندترین سازمان جامعه‌ی مدنی امریکا است. دیوانگان خدا، در همان حال، دیوانگان بازار هم هستند و این دو نحله‌ی بنیادگرا در اینجا بدون هیچ مشکلی مکمل یکدیگر شده‌اند.

اما نه این طرح طبقه‌ی حاکمه‌ی ایالات متحده و نه ایدئولوژی امریکایی که آن را حمایت می‌کند، هیچ یک «شکست‌ناپذیر» نیستند. اگر قرار باشد اجرای این طرح برای مدتی دیگر هم ادامه یابد، این امر نمی‌تواند جز هرج و مرج بیشتر نتیجه‌ای به بار آورد که هر چه جلوتر رود، مرحله به مرحله برای کنترل اوضاع، روش‌های خشن‌تر و باز هم خشن‌تری را می‌طلبد، بی‌آنکه هیچ چشم‌انداز استراتژیک بلندمدتی پیش روی خود داشته باشد. تقویت هم‌پیمانان واقعی هم دارای حد معینی است و از این حد به بعد واشنگتن دیگر به دنبال ادامه‌ی این کار نخواهد بود زیرا این امر همواره مستلزم این است که امتیازاتی که به این هم‌پیمانان داده می‌شود دائماً افزایش یابد. حکومت‌های دست‌نشانده مانند حکومت کرزای در افغانستان برای پیشبرد این طرح بهترند، زیرا تصورات هذیانی ناشی از قدرت نظامی و به عبارت دیگر جنون قدرت، امریکایی‌ها را متقاعد و معتقد به «شکست‌ناپذیری» خود ساخته است. هیتلر هم نمی‌توانست طور دیگری فکر کند.

دقیق‌تر بگوییم یکی از ضعف‌های عمده‌ی «طرز تفکر امریکایی» که از تاریخ و ایدئولوژی آن سرچشمه می‌گیرد، این است که این طرز تفکر هیچ نگرش بلندمدتی ندارد. این طرز تفکر در زمان حال غرق می‌شود که برای آن انبوه عظیمی از «داده‌ها» را هم گردآوری می‌کند و تصور می‌کند

که می‌تواند انتخاب‌های فوری خود را منحصراً با تجزیه و تحلیل «زمان حال» و در شرایطی که همواره «گذشته» را هم بی‌ربط و بی‌اهمیت تلقی می‌کند، روشن سازد. (اصطلاح امریکایی «این مربوط به گذشته است» «It's history» در زبان و فرهنگ امریکایی مرادف «اهمیت ندارد» است). در چنین شرایطی، آینده، همیشه چون فراافکنی ساده‌ی لحظه‌ی حاضر تصور می‌شود. معروف شدن نوشته‌های ابلهانه‌ای مانند کتاب هاتینگتون (برخورد تمدن‌ها) را به این ترتیب می‌توان توضیح داد. نویسنده‌ای که در دوره‌ی جنگ‌های مذهبی قرن شانزدهم زندگی می‌کرده است، با کاربرد همین روش، می‌توانسته است نتیجه‌گیری کند که اروپا محکوم است خود را ویران و نابود سازد... یا دست کم یکی از آن دو اردو (پروتستان و کاتولیک) باید دیگری را از میان ببرد تا بتواند بر تمام این قاره مسلط شود. اینکه تاریخ در مسیر خود، نقطه به نقطه، گسستگی‌هایی دارد که در نتیجه‌ی تشدید تضادهایی که آن را به پیش می‌برد ایجاد شده و اینکه هر بار عزیمت مجدد در مسیر تکامل تاریخی از همین نقاط شروع و در جهتی پیش می‌رود که فراافکن شده‌ی گذشته در حال نیست، اندیشه‌ای است که ذهن امریکایی با آن بیگانه است.

به همین دلیل امپریالیسم امریکا به مراتب از گونه‌های پیشین امپریالیسم اروپایی وحشی‌تر خواهد بود. زیرا بریتانیایی‌ها و فرانسوی‌ها در زمانی که امپراتوری‌هایشان درگیر این‌گونه ماجراجویی‌ها بودند، و رای منافع سرمایه‌هایشان که مسئولیت تأمین آن را دولت‌هایشان به عهده داشتند، وسایل روشنفکرانه‌ای هم در اختیار داشتند که به آنها امکان می‌داد «در باره‌ی سرنوشت بلندمدت امپراتوری خود فکر کنند». مقایسه‌ی بین آنچه آنها در مقیاس یک قاره، افریقا، به وجود آوردند - هر قدر هم غیر قابل قبول باشد - با شکست کامل واشنگتن در اداره‌ی خرده مستعمره‌اش (لیبریا)، شاهد فقر تفکر سیاسی امریکایی است. تنها اصل -

و هدفی - که واشنگتن برای هدایت سیاست امپریالیستی نوین خود می‌شناسد، غارت فوری است. اگر فقط پانزده میلیون دلار سود اضافی فوری (مثلاً با غارت منابع نفتی برخی کشورها) در برابر سیصد میلیون نفر قربانی، با همه‌ی نتایج بلندمدت آن، قرار داشته باشد، انتخاب تفکر امریکایی، به سود آن منفعت فوری است.

ایدئولوژی و تفکر امریکایی قابل صدور نیست. علی‌رغم برخی موفقیت‌های جریان «امریکایی‌سازی» جوامع دیگر، در تفکر اروپایی به تدریج در برابر این «امریکایی‌سازی» واکنشی شکل گرفته که پالاینده، سلامتی‌بخش و نویددهنده است. محرک این واکنش، خشونت بی‌معنی و فاقد چشم‌اندازی است که طرح امریکایی‌ها در جریان اجرا و عملی شدن خود به وجود آورده است (جنگ دائمی)

گزینه‌ی میلیتاریستی ایالات متحده همه‌ی خلق‌ها را تهدید می‌کند. این گزینه از همان منطقی سرچشمه می‌گیرد که پیش از این منطق هیتلر بود، یعنی تغییر دادن روابط اقتصادی و اجتماعی با زور و خشونت و به وسیله‌ی نیروی نظامی، به سود «نژاد برگزیده»ی روز. این گزینه با اشغال قهری مرکز صحنه، تمامی تلاقی‌های سیاسی فراتر از پیوستگی‌های طبیعی و تأثیرگذار جنبه‌های گوناگون زندگی اجتماعی بر امور سیاسی را هم تعیین و محدود می‌کند، زیرا ادامه‌ی اجرای این طرح همه‌ی دستاوردهایی را که خلق‌ها می‌توانند با مبارزات اجتماعی و دموکراتیک خود به دست آورند، به غایت آسیب‌پذیر و ناپایدار می‌سازد. از این‌رو در هم شکستن طرح نظامی ایالات متحده اکنون به وظیفه‌ی اصلی و مقدم و به مسئولیت عمده‌ی همگان تبدیل شده است.

همان‌طور که ویلیام بلوم می‌نویسد، ایالات متحده دولت یاغی سرآمد در جهان است. این دولت، هیچ‌گونه حرمتی برای موجودیت قانونی و مصالح دیگران قائل نیست و علناً از هرگونه احترام به موجودیت قانونی و

حقوق دیگران سر باز می‌زند و آشکارا در چشم جهانیان خود را منحصرأ پیرو اصل «تقدم زور بر حق» معرفی کرده است. اینکه رژیم می‌که اکنون برای حفظ منافع خود مجدداً به همان اصلی متوسل شده است که نازی‌ها به آن عمل و مباحثات می‌کردند، رژیم می‌است که با ساز و کارهای سیاسی دموکراسی اداره می‌شود، نه تنها از قبح قضیه چیزی کم نمی‌کند، بلکه به عکس این واقعیت را بسیار زشت‌تر و شرم‌آورتر هم می‌سازد. یقیناً مبارزه برای به شکست کشاندن این طرح ایالات متحده شکل‌های گوناگون بسیاری دارد. این مبارزه، به جنبه‌های دیپلماتیک (دفاع از حقوق بین‌الملل)، جنبه‌های نظامی (تسلیم مجدد همه‌ی کشورهای جهان برای رویارویی با هرگونه تجاوزی که واشنگتن در اندیشه‌ی آن باشد، امری ناگزیر است، هرگز نباید فراموش کرد که ایالات متحده هنگامی سلاح‌های هسته‌ای را به کار برد که خود انحصاراً این سلاح‌ها را داشت و هنگامی که دیگر چنین انحصاری را نداشت، از کاربرد آنها خودداری کرد) و جنبه‌های سیاسی (به‌ویژه در زمینه‌ی ساختن اروپای متحد و ساختن مجدد یک جبهه‌ی غیر متعهد)، نیاز دارد.

پیروزی این مبارزه به میزان توانایی مردم برای رها ساختن خویش از توهمات لیبرالی بستگی خواهد داشت، زیرا هرگز یک اقتصاد جهانی شده‌ی «اصالتاً لیبرالی» وجود نخواهد داشت و با این وصف به هر وسیله و هر طریق می‌کوشند این باور را ایجاد کنند و آن را جا بیندازند و پس از این نیز به این کوشش ادامه خواهند داد. مثلاً مقالات بانک جهانی که مانند نوعی وزارت تبلیغات برای واشنگتن کار می‌کند راجع به «دموکراسی»، «حکومت خوب» یا «کاهش فقر» عملکردی جز این ندارد.

نمونه‌ی دیگر این عملکرد، جنجال تبلیغاتی و رسانه‌ای گسترده‌ای بود که از سوی رسانه‌ها در مورد ژوزف استیگلیتز سازماندهی شد؛ او که برخی حقایق ابتدایی را دریافته بود، آنها را با اقتداری نخوت‌آمیز مطرح

می‌کرد، اما با همه‌ی این اوصاف کوچکترین بحث و نتیجه‌گیری در اطراف آنها نکرد تا مبادا پیش‌داوری‌های جان‌سخت و نادرست اقتصاد عامیانه را زیر سؤال ببرد. ساختن دوباره‌ی جبهه‌ای از کشورهای جنوب که بتواند ظرفیت و قدرت عمل در سطح جهانی را به همبستگی خلق‌های آسیایی و افریقایی و به سه قاره‌ی تشکیل‌دهنده‌ی جنوب به عنوان یک کل واحد بدهد، نیز تنها در صورت رهایی از توهمات مربوط به نظام لیبرالی جهانی شده‌ی «غیر قرینه‌ای» امکان‌پذیر است که تصور می‌کنند به ملت‌های جهان سوم امکان خواهد داد بر «عقب‌افتادگی»‌های خود غلبه کنند و آنها را از میان ببرند. آیا دیدن اینکه کشورهای جنوب برای «اجرای اصول لیبرالیسم اما بدون هیچ‌گونه تبعیض» تبلیغ و هیاهو می‌کنند تا از این طریق مورد تأیید و تمجید بانک جهانی قرار گیرند مضحک نیست؟ از کی تاکنون بانک جهانی در برابر ایالات متحده حامی جهان سوم شده است؟ بی‌تردید شماری از حکومت‌های جهان سوم حکومت‌هایی نفرت‌انگیز و شرم‌آورند. اما راهی که برای دموکراتیزه کردن ضروری این کشورها باید طی کرد یقیناً از تعویض این حکومت‌ها با حکومت‌های دست‌نشانده‌ای که همراه مهاجم بیگانه می‌آیند و منابع کشورهای خود را برای غارت تقدیم سرمایه‌های فراملی امریکایی می‌کنند، نمی‌گذرد.

مبارزه با امپریالیسم ایالات متحده و گزینه‌ی میلیتاریستی آن، نبرد همه‌ی خلق‌ها است که قربانیان عمده‌ی آن را آسیا، افریقا، امریکای لاتین، و نیز مردم ژاپن و کشورهای اروپایی که محکوم به تسلیم و تبعیت هستند و همین‌طور مردم امریکای شمالی تشکیل می‌دهند. ما در اینجا به شجاعت همه‌ی کسانی هم که «در بطن خود دیو» مانند پیشینیان خود که تسلیم در برابر مک‌کارتیسم سال‌های دهه ۱۹۵۰ را نپذیرفتند، از تسلیم در برابر این طرح تن می‌زنند، درود می‌فرستیم. تنها زمانی که طرح طبقه‌ی حاکم ایالات متحده با شکست مواجه شود، راه به روی مردم

خود این کشور هم برای رهایی از ایدئولوژی حاکم باز خواهد شد. آیا طبقه‌ی حاکم ایالات متحده قادر خواهد بود از این طرح جنایتکارانه‌ای که حول آن متحد شده‌اند، عدول کنند؟ پاسخ دادن به این سؤال آسان نیست. بی‌شک چند شکست سیاسی، دیپلماتیک و شاید حتی نظامی، می‌تواند اقلیت‌هایی را که در بطن دستگاه حاکمه‌ی ایالات متحده هستند ترغیب و متقاعد کند که از ماجراجویی‌های نظامی که کشورشان در آنها درگیر شده است، عدول کنند.

این انحراف ایالات متحده را انتخاب‌های حکومت‌های اروپایی در تمام طول دهه‌ی ۱۹۹۰ هم به طور گسترده‌ای تشویق کرد. فروپاشی شوروی برای چپ‌های اروپا که اکثریت را داشتند، (سوسیالیست‌ها تقریباً در تمامی کشورهای اتحادیه‌ی اروپا پست‌ها و مسئولیت‌های رسمی و دولتی به دست آورده بودند) به هیچ وجه تبدیل به مناسبتی نشد تا طرح یک الگوی اجتماعی نوین و مناسب اروپایی را بریزند، بلکه آنان را به دنبال هذیان‌های لیبرالی کشانید و در صف نیروهایی قرار داد که برای اجرای طرح سرکردگی طلبانه‌ی امریکا، پشت سر واشنگتن قرار گرفته بودند. حکومت‌های یاد شده بابت این رفتار خود مسئولیت سنگینی در برابر تاریخ دارند.

آنان طرح‌های پیشنهادی واشنگتن را تأیید و تصویب کردند که ناتو را به وسیله‌ی اجرای نقشه‌های تجاوزکارانه‌ی امریکا تبدیل کرد؛ آنان با مشارکت در نقض حقوق بین‌الملل، بوسنی، کوزوو، مقدونیه و بالاتر از همه، تمامی کشورهای اروپای شرقی را در سینی نقره تقدیم امریکا کردند. به این ترتیب آنان در تمامی طول دهه‌ی نود، از اجرای طرح امریکایی کنترل نظامی کره‌ی زمین که با کنترل منطقه‌ی بالکان، آسیای میانه و خاورمیانه آغاز شده، پشتیبانی و به اجرای آن طرح کمک کردند.

راست افراطی امریکا، که با این موفقیت‌ها تشویق شده بود، توانسته



است در واشنگتن هم زمام قدرت را به دست گیرد. از این پس انتخاب روشن است: یا باید سرکردگی ایالات متحده و ویروس تقویت شده‌ی لیبرالی را که در این زمان به اصل انحصاری «پول در آوردن» فروکاسته شده است پذیرفت، یا این هر دو را رد کرد. گزینه‌ی اول مسئولیت بزرگی را به دوش واشنگتن می‌گذارد و آن این است که جهان را «بازسازی» کرده و آن را به شکل تکزاس درآورد. گزینه‌ی دوم تنها گزینه‌ای است که می‌تواند به ساختن مجدد یک دنیای چندگانه، دموکراتیک و صلح‌آمیز کمک کند.

امروز بر ایالات متحده خونتایی<sup>(۱)</sup> مرکب از جنایت‌کاران جنگی حکومت می‌کنند که به وسیله‌ی یک شبه کودتا، پس از انتخاباتی مشکوک به قدرت رسیده‌اند. (هیتلر دست کم در انتخابات اولیه‌ای که او را به قدرت رساند به طور قانونی انتخاب شده بود!). این خونتای پس از حریق رایشتاک خود، (۱۱ سپتامبر) به پلیس خود اختیاراتی داده است شبیه اختیاراتی که به گشتاپو داده شده بود. این خونتای هم، نبرد من خاص خود سازمان‌های توده‌ای و موعظه‌گران و پیشگویان خاص خود را دارد. باید شجاعت گفتگو درباره‌ی همه‌ی این حقایق را داشت و از این پس دیگر این حقایق را در پشت آن جمله‌ی بی‌مزه و مضحک «دوستان امریکایی ما....» پنهان نکرد. اگر اروپایی‌ها در همان سال‌های ۱۹۳۵ یا ۱۹۳۷ واکنش نشان داده بودند، موفق به متوقف کردن جنون هیتلری شده بودند. اما آنان تا سال ۱۹۳۹ واکنشی نشان ندادند و به تأخیر افتادن این واکنش تا سال ۱۹۳۹ موجب شد که ده‌ها میلیون نفر قربانی این جنون شوند. باید بیش از آنکه دیر شود برای رویارویی با چالش نئونازی‌های واشنگتن اقدام کرد.

۱- این اصطلاح اسپانیولی است و از امریکای لاتین وارد زبان سیاسی شده است که در طول قرن بیستم مصداق‌های آن در کشورهای این قاره فراوان بود و به گروهی توطئه‌گر، به ویژه از ارتشیان اطلاق می‌شود که با نقشه و توطئه یا با اعمال خشونت، به قدرت دست می‌یابند و پس از رسیدن به قدرت با زور حکومت می‌کنند. (ن - ز)

## بخش پنجم چالش‌های لیبرالیسم در زمان کنونی

امروز لیبرالیسم برای همه‌ی بشریت یک چالش حاد و جدی است که آن را در معرض خود ویران‌سازی قرار داده است. در عین حال، لیبرالیسم جهانی شده تنها می‌تواند سلطه‌ی امپریالیسم امریکا را بر تمامی جهان، به این ترتیب فراهم سازد که اروپا را فرودست و مطیع خود ساخته و بقیه‌ی جهان را با استفاده از روش‌های وحشیانه‌ای که در تاریخ بی‌سابقه است در معرض غارت، و هر جا لازم بود قتل عام قرار دهد. در اینجا این چالش را در سه قسمت مورد بحث قرار خواهیم داد.

### ۱- نخستین چالش

از نو تعریف کردن طرح اروپا (دست کم برای برخی از اروپائیان) همه‌ی حکومت‌های اروپایی تا امروز پیرامون طرح‌های پیشنهادی لیبرالیسم جمع شده‌اند. معنای این گرویدن دولت‌های اروپایی به لیبرالیسم، چیزی کمتر از ناپدید شدن طرح اتحادیه‌ی اروپا از طریق انحلالی دو وجهی نیست: یکی وجه اقتصادی (مزایای اتحادیه‌ی اقتصادی اروپا در جهانی‌سازی اقتصادی حل می‌شوند)، و دیگری وجه سیاسی (خود مختاری سیاسی و نظامی اروپا ناپدید می‌شود). در حال حاضر دیگر یک طرح اروپایی وجود ندارد. جای آن را یک طرح آتلانتیک شمالی (یا احتمالاً یک طرح مثلث) تحت فرماندهی امریکا

گرفته است. این طرح اخیر که پیش‌تر از سوی یک کمیسر اروپایی، لئون بریتین پیشنهاد شده بود و فریاد خشم و اعتراض عمومی را در آن زمان (دست کم در فرانسه) بلند کرد، در زمان حاضر در واقع تنها طرحی است که اجرا می‌شود.

با این همه، زوال و محو شدن طرح اروپا، به سود بازگشت به طرح اتحاد دو سوی اطلس، که در پس آن سرکردگی ایالات متحده به روشنی قابل رؤیت است، باید دست کم برای برخی از لایه‌های افکار عمومی و برخی بخش‌های طبقات سیاسی در پاره‌ای از کشورهای اروپایی به ویژه فرانسه، مسئله‌ساز باشد. ملاحظاتی که مبنای تشکیل یک اروپای متحد بوده است، به حدی با مسائل مربوط به ثروت، قدرت و استقلال آمیخته و مرتبط است که مشکل بتوان تصور کرد اروپا «این حبّ را بدون دردسر ببلعد» یعنی بپذیرد که حمایت «نظامی» ایالات متحده امروز، از دیروز هم ضروری‌تر است.

جنگ‌های «ساخت امریکا» یقیناً افکار عمومی را بیدار کرده است. همه‌جا در میان مردم اروپا علیه آخرین این جنگ‌ها در عراق - و حتی در میان برخی حکومت‌های اروپایی، پیش از همه فرانسه، اما آلمان، روسیه و ورای این‌ها، چین، با این جنگ‌ها مخالفت وجود دارد. این البته حقیقت دارد که این حکومت‌ها پیروی وفادارانه‌ی خود از نیازهای لیبرالیسم را زیر سؤال نبرده‌اند. این تضاد عمده ناگزیر باید به یکی از دو راه زیر، حل و برطرف شود: یا با تسلیم در برابر خواسته‌های واشنگتن (که مجموعه‌ای از رهبران امریکایی متفاوت با رهبرانی که در حال حاضر اطراف بوش پسر را گرفته‌اند، می‌توانند با اتخاذ مواضعی فروتنانه‌تر آن را «تسهیل» کنند)، یا با گسستی واقعی و جدی که به نظریه‌ی اتحاد دو سوی اطلس خاتمه خواهد بخشید. آیا چنین چیزی در مقیاس اروپا به عنوان یک کل واحد ممکن و شدنی است؟ یا این امر به طراحی دوباره‌ی این طرح با

شرایطی منجر خواهد شد که به دولت - ملت‌هایی که این قاره را تشکیل می‌دهند، امکان دهد خودمختاری سیاسی‌شان را حفظ کنند (یعنی «اروپای ملل»، اگر قرار باشد به اصطلاح ژنرال دوگل بازگردیم)؟ در این چشم‌انداز یک دیپلماسی با پیکربندی جغرافیایی متغیر که پاریس، برلین، مسکو (و بعداً هم پکن) را برگیرد، مکملی را برای راه حل اخیر تشکیل خواهد داد که می‌تواند میدان عمل گسترده‌تری را برای خودمختاری اقتصادی اروپا به عنوان یک کل واحد فراهم سازد. تا زمانی که این گزینه‌ها به طور روشن ترسیم و مشخص نشده باشند، مردم اروپا زندانی آنچه که من آن را «شن‌های روان پروژه‌ی اروپا» می‌نامم، باقی خواهند ماند.

نتیجه‌گیری سیاسی عمده‌ای که من می‌توانم از تحلیلی به عمل آورم که استخوان‌بندی اصلی آن در اینجا ارائه شد، این است که تا زمانی که اتحاد‌های سیاسی که بلوک‌بندی‌های حاکم را مشخص می‌سازند مانند امروز بر سرمایه‌ی فراملی مسلط متمرکز باشند، اروپا نمی‌تواند انتخاب‌های دیگری به عمل آورد. اگر مبارزات اجتماعی و سیاسی بتوانند مضمون این بلوک‌بندی‌ها را عوض کنند یعنی اتحاد‌هایی را که این بلوک‌ها را مشخص می‌سازند تغییر دهند، و سازش‌های تاریخی تازه‌ای بین کار و سرمایه را ناگزیر سازند، تنها در آن صورت اروپا قادر خواهد بود از واشنگتن فاصله‌ی بیشتری بگیرد تا این امر، به نوبه‌ی خود، بتواند تجدید یک طرح احتمالی برای اروپا را امکان‌پذیر سازد. در این شرایط اروپا، افزون بر این، می‌تواند - و حتی باید - در سطح بین‌المللی خود را از روابط انحصاری با امپریالیسم جمعی خارج ساخته و روابط خود را با شرق و جنوب در مسیر دیگری جز آنکه منحصرأ بر اساس نیازها و خواسته‌های ویژه‌ی امپریالیستی تعیین شده است، سازمان دهد، و به این ترتیب حرکت خود را برای مشارکت در راه‌پیمایی طولانی

برای رسیدن به «فراسوی سرمایه‌داری» آغاز کند. به عبارت دیگر اروپا یا چپ خواهد بود و یا اصولاً نخواهد بود (کلمه‌ی چپ در اینجا در معنای جدی آن به کار رفته است).

آشتی و سازش میان وفاداری به لیبرالیسم از یک طرف و تاکید بر خودمختاری سیاسی اروپا یا کشورهای تشکیل‌دهنده‌ی آن از طرف دیگر، هم‌چنان هدف برخی جناح‌های طبقات سیاسی اروپا است که نگران حفظ مواضع انحصاری و ویژه‌ی سرمایه‌ی بزرگ هستند. آیا جناح‌های یاد شده موفق به این کار خواهند شد؟ من در این مورد خیلی تردید دارم.

در مقابل، آیا طبقات مردمی در اروپا، دست کم اینجا و آنجا، قادر خواهند بود بر بحرانی که زندگی آنان را به طور جدی زیر تأثیر خود قرار داده و ما در صفحات پیش سعی کردیم طرح کلی آن را ترسیم کنیم فائق آیند یا نه؟ من این امر را ممکن می‌دانم، دقیقاً به دلایلی که به آنها نیز مختصراً اشاره کردم و موجب می‌شوند فرهنگ سیاسی دست کم برخی از کشورهای اروپایی که با فرهنگ سیاسی ایالات متحده تفاوت دارند، بتوانند موجب این زایش مجدد چپ شوند. بدیهی است شرط لازم برای این امر، این است که بتوانند خود را از ویروس لیبرالیسم‌رهایی بخشند.

من از آن‌رو در اینجا اصطلاحات «اروپا» و «طرح اروپایی» را به کار می‌برم که این اصطلاحات اکنون عملاً در عرصه‌ی سیاسی متداول است و آنها را به کار می‌برند. اما بر سر این هر دو اصطلاح همچنان بحث‌هایی وجود دارد و در مورد آنها سؤالاتی مطرح است که نمی‌توان آنها را نادیده گرفت. «طرح اروپایی» از چه عناصری تشکیل شده است و به منافع چه کسانی خدمت می‌کند؟ آیا این طرح اصولاً امکان‌پذیر است؟ و اگر نه، چه گزینه‌ای به جای آن می‌توان تصور و پیشنهاد کرد؟

«طرح اروپایی» به عنوان بدلِ اروپاییِ طرح آتلانتیک ایالات متحده به

وجود آمد. خودِ طرح آتلانتیک پس از جنگ جهانی دوم، و در فضای جنگ سرد که به وسیله‌ی امریکا به وجود آمده بود، زاده شد. این طرحی بود که طبقات بورژوازی اروپا - که در آن زمان ضعیف بودند و از طبقات کارگر خود هراس داشتند - عملاً بی‌قید و شرط به آن پیوستند. این وضع هنوز و در مورد شرایط جاری هم تا حدود زیادی مصداق دارد، چنان که می‌توان آن را در مواضع و انتخاب‌های طبقات حاکم و نیروهای سیاسی راست و به اصطلاح چپ‌هایی که دست کم در برخی از کشورهای اروپایی در قدرت هستند - و بیش از همه در بریتانیای کبیر - مشاهده کرد، که در آن، این‌گونه انتخاب‌ها علناً و با خودنمایی صورت می‌گیرد. در سایر کشورها، این کار شاید با اندکی تردید انجام می‌شود؛ در حالی که در اروپای شرقی هم این روند با مدیریت طبقات سیاسی صورت می‌گیرد که در فرهنگ بندگی شکل گرفته‌اند.

با این حال، در جریان اجرای عملی این طرح - حتی اگر در مورد منشاء آن بحث و تردید وجود داشته باشد - به تدریج ویژگی‌های مهم مسئله و چالش‌های مربوط به آن تغییر کرده است: اروپای غربی توانسته است بر عقب‌ماندگی اقتصادی و فنی خود نسبت به ایالات متحده فائق شود یا دست کم وسایل رسیدن به این هدف را به دست آورد. از طرف دیگر آن «دشمن» موسوم به شوروی (و هم‌پیمانان احتمالی کمونیست آن در داخل برخی جوامع اروپایی) دیگر وجود ندارند. از سوی دیگر اجرای این طرح رقابت‌ها و برخوردهای اساسی و خشونت‌آمیزی را که به مدّت یک قرن و نیم مشخصه‌ی اصلی تاریخ اروپا بوده است، تحت‌الشعاع قرار داده و سه کشور عمده‌ی این قاره یعنی فرانسه، آلمان و روسیه اکنون دوباره با یکدیگر در حالت صلح و آشتی به سر می‌برند. همه‌ی این تغییرات به نظر من، مثبت، و اگر امکانات بالقوه‌ی آنها نیز در نظر گرفته شود، حتی از این هم مثبت‌ترند. یقیناً اجرای این طرح، بر پایه‌های اقتصادی استوار بوده

است که از اصول لیبرالیسم الهام گرفته‌اند، اما لیبرالیسمی که تا سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰، به دلیل وجود بُعد اجتماعی آن، لیبرالیسمی تعدیل‌یافته بود. این بُعد اجتماعی به‌وسیله‌ی آن «سازش تاریخی سوسیال دموکراتیک» و از طریق آن سازش تاریخی تحقق یافت که سرمایه‌داری را وادار کرد با خواست عدالت اجتماعی که از سوی طبقات کارگر مطرح بود، کنار آید. اما از سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد این طرح در یک چهارچوب اجتماعی جدید دنبال شده است که از لیبرالیسم نوع امریکایی الهام گرفته که ضد اجتماعی است.

این تغییر و چرخش آخری، جوامع اروپایی را در یک بحران چند بعدی غرق کرده است. پیش از همه‌ی ابعاد دیگر، خود بحران اقتصادی فی‌نفسه مطرح است که عارضه‌ی ذاتی‌گزینه‌ی لیبرال می‌باشد. هم‌پیمانی کشورهای اروپایی با امریکا و اشتیاق آنان به رفع نیازها و برآوردن خواسته‌های اقتصادی رهبر امریکای شمالی هم این بحران را حادثتر ساخته است. اروپا تا اینجا رضایت داده است کسری پرداخت‌های امریکا را، به زیان منافع خود، جبران کند. پس از آن یک بحران اجتماعی است که با مقاومت رو به رشد و مبارزات طبقات مردمی علیه نتایج شوم‌گزینه‌ی لیبرالی تشدید شده است. و سرانجام، آغاز یک بحران سیاسی هم وجود دارد که حول محور خودداری از همراهی - دست کم به بی‌قید و شرط - با سیاست جاری ایالات متحده، یعنی جنگ بی‌پایان علیه جنوب، متمرکز است.

چگونه مردم اروپا و دولت‌های اروپایی با این چالش سه‌جانبه برخورد می‌کنند و در آینده چگونه با آن برخورد خواهند کرد؟

«هواداران اروپا» (یا بهتر است بگوییم کسانی که در اصول اروپاگرا هستند به چهارگروه تقسیم می‌شوند که با یکدیگر تفاوت کافی دارند:

(۱) آنان که از گزینه‌ی لیبرال دفاع می‌کنند و رهبری ایالات متحده را

تقریباً بدون قید و شرط می‌پذیرند؛

(۲) آنان که از گزینه‌ی لیبرال دفاع می‌کنند، اما آرزوی یک اروپای سیاسی مستقل را دارند که خارج از صفت‌بندی و هم‌پیمانی با امریکا باشد؛

(۳) آنان که آرزوی یک «اروپای اجتماعی»، یعنی یک سرمایه‌داری تعدیل شده با یک سازش نوین اجتماعی بین کار و سرمایه را دارند که در مقیاس اروپایی عمل کند؛ بی‌آنکه چندان نگران سیاست خارجی اروپا در برابر بقیه‌ی جهان باشند، (و برای رسیدن به آن مبارزه هم می‌کنند)؛

(۴) و سرانجام آنها که خواسته‌ی خود در زمینه‌ی به وجود آوردن یک اروپای اجتماعی را با ساختن یک اروپای سیاسی که با جنوب، روسیه و چین «رابطه‌ی متفاوتی» (تلویحاً، دوستانه، دموکراتیک و صلح‌آمیز) داشته باشد، مربوط و متصل می‌سازند.

اما یقیناً علاوه بر این‌ها «غیر اروپایی»‌هایی هم - به معنای کسانی که هیچ‌یک از این چهار گزینه‌ی هواداران اروپا را مطلوب یا حتی ممکن نمی‌دانند - وجود دارند، و از حفظ استقلال ملی کشورهای اروپایی در برابر تشکیل یک اروپای واحد حمایت می‌کنند. اینان در حال حاضر هنوز به شدت در اقلیت‌اند، اما به طور قطع رو به رشد و قدرت یافتن در حرکتند. به علاوه اینان در یکی از دو جهت زیر رشد می‌کنند که از اساس با یکدیگر متفاوت است:

یک گزینه‌ی «پوپولیستی» دست‌راستی که رشد قدرت‌های سیاسی - و شاید اقتصادی - فوق‌ملی را، جز البته در صورتی که کاملاً مربوط به قدرت سرمایه‌ی فراملی باشد، ردّ می‌کند؛ و

- یک گزینه‌ی مردمی چپ در سطح ملی، شهروندی، دموکراتیک و اجتماعی. هر یک از این‌گرایش‌ها بر چه نیروهایی اتکاء دارند و شانس‌های هر یک از آنها برای موفقیت چقدر است؟



سرشت و طبیعت سرمایه‌ی مسلط، لیبرالی است. در نتیجه این سرمایه به طور منطقی تمایل دارد که در میان گزینه‌های چهارگانه‌ی بالا از گزینه‌ی نخست پشتیبانی کند، تونی بلر، یکدست‌ترین و هماهنگ‌ترین بیان آنچه را که من «امپریالیسم دسته‌جمعی مثلث» نامیده‌ام، عرضه می‌کند. درست همان‌طور که دیروز اقشاری از سرمایه‌ی بزرگ تماماً از ترس کمونیسم پشت سر هیتلر صف بسته بودند، امروز هم مدافعان بی‌قید و شرط امپریالیسم دسته‌جمعی مثلث فکر می‌کنند که باید از بوش حمایت کنند. در این معنا، تونی بلر، چرچیل نیست که تصمیم گرفت زیر بار هیتلر نرود. او بیشتر به چمبرلن شباهت دارد که به علت بی‌رگی و سست عنصری خود، فکر می‌کرد ناچار است امتیازات لازم را به هیتلر و موسولینی بدهد و نیتش آن بود که با دنباله‌روی از قوی‌تر و پیوستن به صف او، بیشترین بهره‌برداری ممکن را بکند. امروز مقایسه‌ی صدام حسین با هیتلر، بزرگ کردن یک شوخی مبتذل است. می‌توان مدت زیادی در این باره بحث کرد که از صدام حسین و بوش، به عنوان دو شخص، کدام یک نفرت‌انگیزترند. اما اگر قدرتی وجود داشته باشد که تمامی بشریت را در معرض تهدید قرار داده باشد، این قدرت ایالات متحده است نه عراق. آن طبقه‌ی سیاسی که در زیر پرچم پرستاره‌گرد آمده است، حاضر است اگر لازم باشد با نگاه‌داشتن طرح اروپا در اسارت همان قید و بندهایی که از بدو کار گرفتار آنها بود «این طرح را هم قربانی کند»، یا دست کم هرگونه توهمی را پیرامون آن از میان ببرد، یعنی آن را در سطح بدل اروپایی طرح اتلانتیک نگاه دارد. اما بوش هم مانند هیتلر، از متحدان و هم‌پیمانان خود، درک و تصویری بیش از اتباع فرودستی ندارد که بی‌قید و شرط پشت سر او ایستاده باشند. به همین دلیل است که بخش‌های مهم این طبقه‌ی سیاسی از جمله بخش راست آن - با وجود اینکه در اصول هم مدافع منافع سرمایه‌ی مسلط هستند - نمی‌پذیرند که

به عنوان هم‌پیمان پشت سر ایالات متحده بایستند، همان‌طور که پیش‌تر نمی‌پذیرفتند متحد هیتلر باشند. در اروپای امروز هم اگر وجود کسی مانند چرچیل ممکن باشد، این کس ممکن است شیراک باشد. اما آیا واقعاً شیراک چنین کسی خواهد شد یا نه؟

این استراتژی گروه دوم می‌تواند، با موفقیت، با «مخالفت از موضع راست با وحدت اروپا» کنار آید، گرایشی که خود را به شعارهای و لفاظی‌های ناسیونالیستی و عوام‌فریبانه (مثل علم کردن موضوع مهاجرین، البته مهاجرین کشورهای جنوب) محدود می‌کند، در حالی که در واقع امر، تسلیم و تابع خواسته‌های لیبرالیسمی است که به طور مشخص «اروپایی» هم نیست، بلکه جهانی شده است. آژنار و برلوسکونی پیش‌نمونه‌های این نوع هم‌پیمانان واشنگتن هستند، به همین‌گونه‌اند طبقات سیاسی بنده مسلک اروپای شرقی.

بنا به واقعیتی که بیان شد، من معتقدم که حفظ گزینه‌ی دوم دشوار است، با این حال، این گزینه‌ی دوم، گزینه‌ی کشورهای عمده و اصلی اروپا یعنی فرانسه و آلمان است. آیا این گزینه نماینده‌ی جاه‌طلبی‌های سرمایه‌ای است که به اندازه‌ی کافی قدرتمند هست که بتواند خود را از قیومت ایالات متحده رها سازد؟ این پرسشی است که من در حال حاضر برای آن پاسخی ندارم. این، شدنی است. اما از روی شرم و گمان کلی خود باید بگویم احتمال آن خیلی زیاد نیست.

با این حال این گزینه انتخاب همه‌ی کسانی است که در برابر حریف امریکایی شمالی، که دشمن اصلی همه‌ی بشریت است، هم‌پیمان یکدیگر باشند. من واقعاً آنان را هم‌پیمان می‌نامم زیرا متقاعد شده‌ام که اگر این‌ها بر گزینه‌ی انتخابی خود پافشاری کنند، این امر سرانجام آنها را وادار خواهد ساخت که از وضعیت تسلیم و تبعیت در برابر منطق طرح یک طرفه‌ی سرمایه (لیبرالیسم) خارج شده و به جستجوی هم‌پیمانی در

میان چپ (یعنی تنها کسانی که می‌توانند به طرح استقلال آنها در برابر واشنگتن قدرت و استحکامی بدهند) برآیند.

اتحاد میان گروه‌های دو، سه و چهار غیرممکن نیست، درست همان طور که در اتحاد بزرگ ضد نازی چنین چیزی ممکن شد.

اگر این اتحاد شکل بگیرد، آیا می‌تواند و آیا باید منحصراً در چهارچوب اروپایی عمل کند، در شرایطی که هیچ‌یک از هواداران وحدت و همکاری اروپا نمی‌توانند منکر اولویتی شوند که به این محدوده داده می‌شود؟ من به چنین چیزی باور ندارم، زیرا این چهارچوب، آن‌گونه که اکنون هست و باقی خواهد ماند، به طور سیستماتیک و برنامه‌ریزی شده فقط به سود گزینه‌ی گروه نخست، یعنی گروه هوادار امریکا عمل می‌کند. در آن صورت آیا باید اروپا را بین سیاست‌های گوناگون تقسیم کرد و آن را ناگزیر ساخت به طور قطعی از طرح وحدت خود چشم‌پوشی کند؟

من معتقد نیستم که چنین چیزی لازم و حتی مطلوب باشد. استراتژی دیگری امکان‌پذیر است: اینکه برای مدتی طرح «منجمدشده‌ی» اروپایی در مرحله‌ی کنونی پیشرفت آن به حال خود رها شود و به موازات آن اتحادیه‌های دیگری به وجود آیند و رشد کنند.

من در اینجا اولویت نخست و موکد را به ساختن یک اتحاد سیاسی و استراتژیک بین پاریس، برلین و مسکو می‌دهم که در صورت امکان به پکن و دهلی هم گسترش یابد. صراحتاً می‌گویم یک اتحاد سیاسی، که هدفش احیاء و بازگرداندن همه‌ی کارکردهای ویژه و واقعی پلورالیسم بین‌المللی و ملل متحد به آنها باشد، و می‌گویم یک اتحاد استراتژیک، که هدفش ساختن و هماهنگ کردن مجموعه‌ای از نیروهای نظامی در حدی باشد که توانایی رویارویی با چالش امریکا را داشته باشند. این سه یا چهار قدرت همه‌ی وسایل فنی و مالی لازم را که با توانمندی‌های نظامی سنتی آنها تقویت می‌شود، برای ساخت و ایجاد چنین نیروهایی، که قدرت

کنونی ایالات متحده در برابر آنها رنگ خواهد باخت، اکنون در اختیار دارند. چالش امریکا و جاه طلبی های جنایتکارانه ی آن چنین واکنشی را ناگزیر می سازد. اما این جاه طلبی ها بیرون از حد و اندازه است و باید این موضوع را ثابت و برملا کرد. تشکیل یک جبهه ی ضد سرکردگی طلبی، امروز اولین و مؤکدترین اولویت ها است، درست همان طور که تشکیل یک اتحاد ضد نازی دیروز چنین بود.

این استراتژی، «هواداران اروپا» در گروه های دو، سه و چهار را با «غیر اروپایی ها» ی چپ آستی خواهد داد و در نتیجه مدتی بعد شرایط مساعدی را برای از سرگرفتن یک طرح اروپایی، که احتمالاً حتی یک بریتانیای رها شده از بند انقیاد و تسلیم در برابر ایالات متحده و یک اروپای شرقی رهایی یافته از این فرهنگ برده وارش را هم در برگیرد، به وجود خواهد آورد. باید بردبار بود، زیرا این روند زمان زیادی خواهد گرفت.

اما بر سر راه این استراتژی برخی موانع جدی وجود دارد که باید آنها را برای پیش بردن این استراتژی برطرف ساخت. این موانع به شرح زیر است:

مانع اول، ویروس لیبرالی است که گروهی که امروز نماد آن هستند، یعنی حکومت های فرانسه، آلمان و روسیه، باید از ابتلای به این ویروس رهایی یابند. برای این گروه امکان پذیر است که به سیاست های اقتصادی ملی خود یک مضمون اجتماعی قابل قبول بدهند. فرانسه و آلمان می توانند اتحادیه ی اروپا را وادار به قبول این سیاست ها سازند. اسناد و موافقتنامه های موجود هم اجازه ی چنین کاری را می دهند. به علاوه تصمیم قاطع این دو کشور برای عملی ساختن این کار، روابط قدرت را در بسیاری از کشورهای دیگر اروپایی به سود آنها وارونه خواهد ساخت.

مانع دوم یورو است. وجود این پول واحد، بدون حتی شکل جنینی

یک دولت واحد و مشترک، ضمن اینکه عاملی نامطلوب است (زیرا در شرایط حاضر هرگونه پیش‌روی در این جهت، اردوگاه هواداران امریکا را تقویت خواهد کرد) یک بعد قدرتمند از آن چالشی را تشکیل می‌دهد که در توضیح مانع اول در سطور بالا تعریف شد؛ زیرا مدیریت یورو، هم دسته‌جمعی و هم لیبرالی است. خوشبختانه بریتانیای کبیر در این مدیریت مشارکت ندارد. فرانسه و آلمان می‌توانند، هماهنگ با یکدیگر، مدیریت یورو را تغییر جهت داده و آن را در مسیر دیگری هدایت کنند. طرحی که از مالیات توپین الهام گرفته باشد، می‌تواند امکان عملی شدن این تغییر را فراهم سازد، ضمن اینکه در همان حال، اروپا را هم از پرداخت باج مالی گزیرناپذیری که برای پیاده شدن استراتژی تهاجمی ایالات متحده پرداخت آن لازم است، معاف می‌سازد.

مانع سوم، طرح «قانون اساسی اروپایی» است (که ژیسکار دستن از آن پشتیبانی می‌کند). باید این طرح را کنار گذارد؛ به این دلیل خیلی ساده که شرایط لازم برای اینکه یک قدرت سیاسی اروپایی (فوق ملی) بتواند در آینده‌ی نزدیک و قابل رؤیت، چیزی غیر از گسترش و فراافکن شدن قدرت سیاسی امریکا به اروپا بشود، وجود ندارد. هرگونه پیشرفت فوری در جهت یک ساختار سیاسی اروپایی، نه تنها به هیچ روی خودمختاری اروپا را تقویت و تحکیم نمی‌کند، بلکه کنترل واشنگتن بر روی هم‌پیمانان فرودست آن را هم تشدید خواهد کرد. به تعویق انداختن پیشرفت احتمالی اروپا در جهت ایجاد یک چنین ساختاری، و نگاه داشتن آن برای مرحله‌ای دورتر، یعنی برای زمانی که نیروهای اجتماعی و سیاسی و بیان ایدئولوژیک آنها به اندازه‌ی کافی رشد کرده باشند که اجازه‌ی انجام چنین کاری را بدهند، ضروری است.

مانع چهارم، که همه‌ی این موانع را به طور خلاصه در خود جمع و مرور می‌کند، امریکایی کردن ذهن‌ها است که در درون خود حامل

ویروس لیبرالی است و باید آن را ریشه کن کرد. بدون هیچ تردید، این امریکایی کردن ذهن‌ها طی نیم قرن اخیر پیشرفت کرده است. این طرز فکر، اروپا را تباه می‌کند و آن را به قهقرا می‌برد، موجب می‌شود که اروپا هر آن چیز مترقی را هم که به عنوان سهم خود در مرحله‌ی سرمایه‌داری رشد و تکامل جامعه‌ی انسانی ادا کرده و توانسته به دست آورد، یعنی پادزهرهایی که به این قاره امکان داده است در برابر ویروس لیبرال مقاومت کند و علی‌رغم فعالیت آن، دموکراسی را رشد و ارتقاء بخشد، رها ساخته و به فراموشی سپارد (من به صراحت در این مورد، کلمه‌ی مرحله، یعنی دوره‌ی زمانی معینی را به کار برده‌ام که باید به همین معنی هم گرفته شود، نه به معنی «پایان تاریخ»)

«امریکای جوان» چیزی ندارد که «اروپای کهن» از آن فراگیرد. هیچ‌گونه پیشرفت احتمالی در هیچ طرح اروپایی تا زمانی که این استراتژی امریکایی مضمحل نشود، صورت نخواهد گرفت.

## ۲- دومین چالش

ایجاد همبستگی دوباره میان خلق‌های جنوب خطوط راهنمای تشکیل یک اتحاد بزرگ که خلق‌ها و دولت‌های جنوب، بر مبنای آن بتوانند همبستگی خود را از نو بسازند خطوط هدایت‌کننده‌ای را که برای تجدید «جبهه‌ی جنوب» به عنوان یک روند عملی و ممکن در حال ترسیم و شکل‌گیری هستند، هم از روی مواضعی که برخی دولت‌های جنوب اتخاذ می‌کنند و هم از روی اندیشه‌هایی که در این حرکت، راهنمای آنان است، می‌توان مشاهده کرد و شناخت. این مواضع به همان اندازه به عرصه‌ی سیاسی مربوط می‌شوند که با مدیریت اقتصادی جهانی‌سازی ارتباط دارند.

## الف

در سطح سیاسی: محکوم و مقابله کردن با اصل جدید سیاست ایالات متحده («جنگ پیشگیرانه») و درخواست برچیدن همه‌ی پایگاه‌های نظامی بیگانه در آسیا، آفریقا و امریکای لاتین؛

از سال ۱۹۹۰ تاکنون، مداخلات نظامی بی‌وقفه‌ی واشنگتن در بخش عربی خاورمیانه از جمله عراق و فلسطین (در مورد فلسطین از طریق پشتیبانی بی‌قید و شرط از اسرائیل)، شبه جزیره‌ی بالکان (یوگوسلاوی، مواضع و پایگاه‌های جدید ایالات متحده در مجارستان، رومانی و بلغارستان)، آسیای مرکزی و قفقاز (افغانستان، آسیای مرکزی و قفقاز شوروی سابق) متمرکز بوده است.

هدف‌هایی که از سوی واشنگتن تعقیب می‌شوند جنبه‌های متعددی را در بر می‌گیرند:

۱- دست‌گذاردن بر روی مهم‌ترین مناطق نفتی جهان، و از این طریق، اعمال فشار بر اروپا و ژاپن به این منظور که آنها را در وضعیت هم‌پیمانان فرودست قرار دهند؛

۲- تأسیس پایگاه‌های نظامی دائمی امریکایی در قلب دنیای قدیم (فاصله‌ی آسیای مرکزی با پاریس، ژوهانسبورگ، مسکو، پکن و سنگاپور به یک اندازه است) و از این طریق؛

۳- تدارک «جنگ‌های پیشگیرانه»ی دیگر برای آینده که هدف آنها در وهله‌ی اول کشورهای بزرگی است که احتمال دارد خود را به عنوان شرکایی مطرح سازند که «طرف مذاکره اجتناب‌ناپذیر به شمار آیند» (چین در وهله‌ی اول قرار دارد، اما روسیه و هند هم به همین اندازه اهمیت دارند).

تحقق این هدف مستلزم روی کار آوردن رژیم‌های دست‌نشانده‌ای در کشورهای منطقه‌ی مورد بحث است که به دست نیروهای مسلح ایالات

متحده به این کشورها تحمیل می‌شوند. از پکن تا دهلی و مسکو این واقعیت هر روز بیش و بیشتر درک می‌شود که جنگ‌های «ساخت امریکا» به طور قطع تهدیدی را تشکیل می‌دهند که بیشتر متوجه چین، روسیه و هند است تا قربانیان بلاواسطه‌ی آنها مانند عراق.

بازگشت به موضع قبلی باندونگ - یعنی مخالفت با وجود هرگونه پایگاه نظامی امریکایی در آسیا و افریقا - از این پس در دستور روز است، حتی اگر در اوضاع و احوال لحظه‌ی حاضر کشورهای غیر متعهد، توافق کرده باشند که در مورد مسئله‌ی تحت‌الحمایگی خلیج فارس سکوت کنند.

کشورهای غیرمتعهد در این مورد مواضعی را اتخاذ کردند که به مواضعی که فرانسه و آلمان در شورای امنیت از آنها دفاع کرده بودند نزدیک بود و به این ترتیب انزوای دیپلماتیک و اخلاقی متجاوز را تشدید کردند. گردهمایی سران فرانسه و افریقا هم به نوبه‌ی خود، به اتحاد احتمالی که بین اروپا و جنوب در حال شکل‌گیری است کمک کرده است. این گردهمایی، یک گردهمایی ساده‌ی «فرانسه - افریقا» نبود، زیرا کشورهای انگلیسی‌زبان قاره‌ی افریقا هم در آن حضور داشتند.

## ب

در عرصه‌ی مدیریت اقتصادی نظام جهانی هم شکل‌گیری خطوط راهنما برای رسیدن به بدیلی که جنوب بتواند به طور دسته‌جمعی از آن دفاع کند، مشهود است، زیرا در این عرصه بین منافع همه‌ی کشورهای جنوب همگرایی وجود دارد.

۱- این فکر که نقل و انتقالات بین‌المللی سرمایه باید تحت کنترل باشد، از نو مطرح می‌شود و اعتبار می‌یابد. در واقع گشایش حساب‌های سرمایه که از سوی صندوق بین‌المللی پول به عنوان یک دگم جدید



«لیبرالیسم» به کشورها تحمیل شده است، تنها یک هدف را دنبال می‌کند: تسهیل انتقال کلان و پر حجم سرمایه به ایالات متحده برای جبران کسری رو به رشد تراز امریکا، که این کسری هم خود نتیجه‌ی دو عامل است که به طور همزمان موجب پیدایش آن شده‌اند: یکی کاستی‌ها و کمبودهای خود اقتصاد ایالات متحده و دیگری اجرای استراتژی کنترل نظامی این کشور بر سراسر کره‌ی خاک.

کشورهای جنوب هیچ نفعی در این ندارند که به این شکل به دست خود موجبات فرار و از دست رفتن سرمایه‌ی خود و ویرانی‌ها و نابودی‌های احتمالی حاصل از یورش‌های ناگهانی اسپکولاتیو را تسهیل و فراهم سازند. در نتیجه قرار گرفتن این کشورها در معرض کلیه‌ی خطرات «مبادله‌ی قابل انعطاف ارز»، که نتیجه‌ی منطقی گشایش حساب‌های سرمایه است، مسئله‌ای است که باید مورد سؤال و بررسی قرار گیرد. به جای این سیاست‌ها، تأسیس و ایجاد سیستم‌هایی از سازمان‌های منطقه‌ای که یک ثبات نسبی را در نرخ‌های مبادله‌ی ارز تأمین و تضمین کنند، مسئله‌ای است که جا دارد بین کشورهای غیر متعهد و گروه ۷۷ و در داخل این کشورها موضوع یک بحث و پژوهش منظم و برنامه‌ای قرار گیرد.

نکته آخری که باید یادآور شد اینکه در بحران مالی سال ۱۹۹۷ آسیا، مالزی برای برقراری مجدد کنترل بر مبادلات ارزی، خود ابتکار عمل را به دست گرفت و این جنگ را برد. خود صندوق بین‌المللی پول هم ناچار شد این موضوع را بپذیرد.

۲- فکر نظارت بر سرمایه‌گذاری‌های خارجی نیز از نو مطرح شده و اعتبار می‌یابد. بی‌تردید، کشورهای جهان سوم، امروز دیگر، آن‌طور که برخی از آنها در گذشته عمل می‌کردند، به فکر بستن درها به روی هرگونه سرمایه‌گذاری خارجی نیستند. به عکس این کشورها مصرانه خواهان

سرمایه‌گذاری‌های مستقیم هستند. اما روش‌های پذیرش و تعامل با این سرمایه‌گذاری‌ها هم باز از مسائلی است که موضوع تأمل و بحث‌های انتقادی است که برخی محافل در درون دولت‌های جهان سوم نیز از این بحث‌ها و تأملات بی‌اطلاع نیستند. در ارتباط نزدیک با این نظارت بر سرمایه‌گذاری خارجی و تنظیم آن، مفهوم حقوق مالکیت صنعتی و معنوی که سازمان تجارت جهانی خواهان تحمیل آن به همه‌ی کشورها است هم از این پس محل بحث و مجادله است. اکنون معلوم شده است که این مفهوم نه تنها به هیچ روی کمکی به رقابت «شفاف» در بازارهای باز نمی‌کند، بلکه بالعکس هدفش تقویت و تحکیم انحصارات فراملی است.

۳) بسیاری از کشورهای جنوب، از نو این موضوع را تجربه می‌کنند و یکبار دیگر هم درمی‌یابند که نمی‌توانند بدون یک سیاست ملی توسعه‌ی کشاورزی که هم ضرورت حمایت از دهقانان در برابر آثار ویرانگر فروپاشی و تجزیه‌ی طبقاتی تسریع‌شده‌ی آنان تحت تأثیر «رقابت نوین» مورد حمایت سازمان تجارت جهانی، در آن مد نظر قرار گرفته باشد و هم حفظ امنیت ملی آنها در زمینه‌ی غذایی در آن لحاظ شده باشد، سرکنند.

در عرصه‌ی واقعیت، گشایش بازارهای فراورده‌های کشاورزی که به ایالات متحده‌ی اروپا و شمار اندکی از کشورهای جنوب (کشورهای مخروط امریکای جنوبی) امکان صدور فراورده‌های مازادشان به جهان سوم را می‌دهد، هدف‌های تعیین‌شده برای تأمین امنیت ملی در زمینه‌ی غذا در کشورهای جهان سوم را در معرض تهدید قرار می‌دهد. در مقابل چیزی برای جبران این واردات و برقراری موازنه وجود ندارد، زیرا فراورده‌های تولیدی دهقانان جهان سوم در بازارهای شمالی با دشواری‌هایی روبرو هستند که غلبه بر آنها برایشان ممکن نیست. در مقابل، این استراتژی لیبرالی که موجب فروپاشی و تجزیه‌ی طبقاتی دهقانان می‌شود و مهاجرت از روستاها به حلی آبادهای حاشیه‌ی شهرها

را تشدید می‌کند، زمینه پیدایش مجدد مبارزات دهقانی در کشورهای جنوب خواهد شد که از این پس مایه‌ی نگرانی قدرت‌ها خواهد بود.

مسئله‌ی کشاورزی اغلب، بویژه در عرصه‌ی سازمان تجارت جهانی، منحصرأ از زاویه‌ی یارانه‌هایی مورد بحث قرار می‌گیرد که کشورهای اروپایی و ایالات متحده، هم به فعالیت‌های تولیدی کشاورزان خود و هم به صادرات کشاورزی‌شان می‌دهند. این‌گونه ثابت ماندن بر روی یک مسئله واحد تجارت جهانی فراورده‌های کشاورزی، به وضوح عدم تمایل و خودداری از توجه به مسائل و نگرانی‌های بزرگ‌تر دیگری را نشان می‌دهد که در صفحات قبل به آنها اشاره شد. به علاوه وقتی از کشورهای جنوب جهان خواسته می‌شود با تشویق بانک جهانی از مواضعی دفاع کنند که حتی از مواضعی که خود حکومت‌های شمال واقعاً در عمل اتخاذ می‌کنند هم لیبرالی‌تر است، این امر به دنبال خود ابهامات تعجب‌آوری را هم به وجود می‌آورد. (از کی تا کنون بانک جهانی مدافع منافع جنوب در برابر شمال شده است؟) هیچ چیز مانع حکومت‌های شمال نمی‌شود که رابطه‌ی بین یارانه‌هایی که به کشاورزان خود می‌دهند با یارانه‌هایی را که به منظور پشتیبانی از دامپینگ صادرات کشاورزی شمال می‌دهند، قطع کنند (بالاخره هر چه باشد اگر ما از اصل توزیع مجدد درآمد در کشورهای خود دفاع می‌کنیم، در آن صورت کشورهای شمال هم حق دارند همین کار را بکنند!) پس خیلی بهتر است که کشورهای جنوب هم، توسعه‌ی کشاورزی خود را در جهت برآوردن نیازهای بازارهای داخلی خود هدایت کنند - که نیازهای بسیار گسترده‌ای هم هستند و باید اولویت داشته باشند - و به این ترتیب تا آنجا که ممکن است خود را از شر نوسانات بازار جهانی در زمینه‌ی فراورده‌های غذایی رها کرده و در برابر آسیب این نوسانات مصون سازند. کشورهای جنوب رفته رفته به این نقطه خواهند رسید.

۴- از این پس دیگر فقط از لحاظ مالی نیست که بدهی‌ها غیرقابل تحملند. مشروعیت این بدهی‌ها نیز به تدریج زیر سؤال می‌رود. حرکتی در حال شکل‌گیری است که هدف آن انکار یک طرفه‌ی این بدهی‌های ناحق و نفرت‌انگیز و نیز تدوین طرح اولیه یک قانون بین‌المللی ناظر بر بدهی‌ها است که شایسته‌ی این عنوان باشد، چنین قانونی تاکنون وجود نداشته است.

یک حسابرسی عمومی از این بدهی‌ها این موضوع را عملاً روشن خواهد ساخت که بخش قابل توجهی از این بدهی‌ها ناحق و شرم‌آور و حتی برخی اوقات غیر شرافتمندانه و حاصل تبانی و فساد است. فقط بهره‌ای که بابت این بدهی‌ها پرداخت می‌شود به چنان حجمی بالغ شده است که مبلغ لازم برای بازپرداخت آن - که اساس محاسبه‌ی آن از لحاظ حقوقی هم درست است - عملاً اصل بدهی را بی‌معنی و ملغی کرده و تمامی این ماجرا را به صورت یک شکل واقعاً ابتدایی غارت و چپاول درآورده است.

برای اینکه مبارزه‌ی جاری برای اثبات عدم مشروعیت این بدهی‌ها به موفقیت برسد، لازم است این فکر که بر بدهی‌های خارجی هم، درست مانند بدهی‌های داخلی، باید قواعد و قوانین عادی و تمدنانه حاکم و ناظر باشد، به صورت بخشی از یک تعرض وسیع درآید که در چهارچوب حمایت از توسعه‌ی حقوق بین‌الملل و تقویت مشروعیت آن صورت می‌گیرد. همه به خوبی می‌دانند که اگر روابط ظالمانه و توحش‌آمیز قدرت بر مسئله‌ی بدهی‌ها حاکم است، دلیل این امر دقیقاً سکوت قانون در این زمینه است. حاکمیت روابط قدرت در این عرصه این امکان را فراهم ساخته است که در عرصه‌ی بین‌المللی بدهی‌هایی مشروع تلقی شوند که اگر همین بدهی‌ها در عرصه‌ی داخلی مطرح شوند (یعنی بدهکار و بستانکار به کشور واحدی تعلق داشته و هر دو در حوزه‌ی

صلاحیت قضایی کشور واحدی قرار گیرند) کار بدهکار و بستانکار هر دو به اتهام «تبانی برای بردن مال غیر» به دادگاه کیفری کشیده می‌شود.

### ۳- سومین چالش

ساختن دوباره‌ی اترناسیونالیسم خلق‌ها

چشم‌اندازهای بین‌المللی نوین

برای اینکه بتوان تصویری از «نوسازی» باندونگ را در ذهن مجسم کرد، باید ابتدا این موضوع را پذیرفت که ساختارهای بنیادی نظام جهانی امروز با آنچه که در پایان جنگ جهانی دوم وجود داشت بسیار تفاوت دارد.

در آن زمان کشورهای غیر متعهد، از لحاظ نظامی در یک جهان دو قطبی زندگی می‌کردند و آن شرایط مانع مداخله‌ی خشونت‌آمیز کشورهای امپریالیستی در امور داخلی آنها می‌شد. به علاوه این وضعیت دو قطبی موجب می‌شد شرکای کانون‌های سرمایه‌داری - یعنی ایالات متحده، اروپای غربی و ژاپن - به یکدیگر بپیوندند و اردوگاه متحدی را به وجود آورند. بنابر این تضاد سیاسی و اقتصادی برای آزادی و توسعه، آسیا و افریقا را در برابر یک اردوی امپریالیستی متحد قرار می‌داد. مفاهیم توسعه‌ی خودمحور و قطع پیوند و استراتژی‌هایی که از این مفاهیم الهام می‌گرفت، در آن شرایط به این چالش جواب می‌داد.

دنیای امروز، از لحاظ نظامی، تک قطبی است. اما در عین حال، بر بدنه‌ی نظام جهانی شده‌ای که قرار است از این پس در کلیت خود بر اساس اصول لیبرالیسم سامان یابد، به نظر می‌رسد ترک‌هایی هم بین ایالات متحده و برخی از کشورهای اروپائی، در زمینه‌ی نحوه‌ی مدیریت سیاسی این نظام، دست کم در اصول، پیدا شده است. آیا این ترک‌ها تصادفی و کم‌اهمیتند یا نشانه‌ی دگرگونی‌های دائمی هستند؟

پیشنهادهایی که برای تدوین یک استراتژی به منظور رویارویی با این شرایط جدید مطرح می‌شوند بر فرض‌هایی مبتنی هستند که باید صریح و شفاف شوند تا بحث درباره‌ی اعتبار احتمالی آنها آسانتر شود:

### فرض نخست:

از این پس امپریالیسم، یک امپریالیسم جمعی (مثلث) است. طی مراحل پیشین واگشایی و رشد جهانی شدن سرمایه‌داری، همیشه بیش از یک قانون وجود داشت. روابط این قانون‌ها با یکدیگر، روابط مبتنی بر رقابت خشونت‌آمیز دائمی بود تا حدی که تضاد میان امپریالیسم‌های گوناگون جایگاهی کانونی را در صحنه‌ی تاریخ اشغال کرده بود. بازگشت لیبرالیسم جهانی شده که از سال ۱۹۸۰ آغاز شد ما را وادار می‌سازد که درباره‌ی ساختار قانون در نظام معاصر از نو بیندیشیم. دولت‌های مثلث مرکزی، دست کم در سطح مدیریت جهانی سازی اقتصادی لیبرالی، ظاهراً بلوک واحد و محکمی را تشکیل می‌دهند. بنابر این پرسش غیرقابل اجتناب این است: آیا دگرگونی‌های مورد بحث حاکی از یک تغییر کیفی دائمی هستند - یعنی قانون دیگر چندگانه نیست بلکه به طور قطعی به شکل «جمعی» درمی‌آید - یا این دگرگونی‌ها فقط تصادفی و موقت هستند؟

می‌توان این تحول را به دگرسانی‌هایی نسبت داد که در شرایط رقابت پدید آمده است.

تنها تا دو سه دهه پیش، نبردهای رقابتی شرکت‌های غول‌آسا با یکدیگر، اساساً بر سر بازارهای ملی بود، خواه بازار ایالات متحده (بزرگترین بازار ملی در جهان) یا حتی بازارهای کشورهای اروپایی (علی‌رغم ابعاد نسبتاً کوچکتر آنها در مقایسه با ایالات متحده که برای آنها یک پوئن منفی به شمار می‌رود). برندگان در هر بازار ملی می‌توانستند در بازار جهانی هم موقعیت خوبی برای خود فراهم سازند. امروزه اندازه‌ی

بازار لازم برای بُرد در نخستین دور این مسابقات نزدیک به ۵۰۰ تا ۶۰۰ میلیون «مصرف‌کننده‌ی بالقوه» است. بنابر این، مبارزه باید مستقیماً در بازار جهانی درگیر و در همین میدان به پیروزی برسد. و آنان که بر این بازار اساسی مسلط بشوند، می‌توانند علاوه بر این، خود را بر عرصه‌های ملی مربوطه‌شان نیز تحمیل کنند. جهانی شدن تعمیق یافته، به چهارچوب اصلی برای فعالیت بنگاه‌های بزرگ تبدیل می‌شود. به عبارت دیگر در مناسبات میان ملی و جهانی، شرایط و رابطه‌ی علیت وارونه شده است: پیش از این قدرت ملی، حضور جهانی را تعیین و تأمین می‌کرد، امروز عکس آن صادق است. در نتیجه بنگاه‌های فراملی، صرف نظر از ملیت‌شان، در مدیریت بازار جهانی منافع مشترکی دارند. این منافع، از آن اختلافات دائمی و تجاری که در همه‌ی شکل‌های رقابت ویژه‌ی نظام سرمایه‌داری، صرف نظر از نوع آنها وجود دارد، برتر هستند و بر اختلافات مزبور تحمیل می‌شوند.

### فرض دوم:

در نظام امپریالیسم جمعی، ایالات متحده دارای مزایای اقتصادی تعیین‌کننده نیست.

تصوّر جاری بر این است که قدرت نظامی ایالات متحده تنها نوک کوه یخ را تشکیل می‌دهد و برتری این کشور تا همه‌ی عرصه‌های دیگر، به ویژه عرصه‌ی اقتصادی و حتی تا عرصه‌های سیاسی و فرهنگی گسترش می‌یابد. بنابر این تسلیم شدن به سرکردگی که این کشور خواهان آن است، اجتناب‌ناپذیر می‌نماید.

در واقع نظام تولیدی ایالات متحده از «کارآمدترین نظام جهان» بسی به دور است. به عکس تقریباً هیچ یک از بخش‌های نظام مورد بحث معلوم نیست که در یک بازار واقعاً باز، از آن‌گونه که مورد نظر اقتصاددانان

لیبرال است بتواند بر رقبای خود غلبه کند. شاهد این مدعا کسری تراز بازرگانی ایالات متحده است که سال به سال بدتر شده است و از ۱۰۰ میلیارد دلار کسری در سال ۱۹۸۹ به ۴۵۰ میلیارد دلار در سال ۲۰۰۰ افزایش یافته است، به علاوه این کسری عملاً به همه‌ی بخش‌های این نظام تولیدی مربوط می‌شود. حتی مازادی که ایالات متحده در حوزه‌ی کالاهای فراورده‌ی تکنولوژی برتر از آن برخوردار بود و در سال ۱۹۹۰ به ۳۵ میلیون دلار بالغ می‌شد، از آن سال به بعد جای خود را به یک کسری داده است. رقابت بین موشک آریان و موشک‌های ناسا، و بین ایرباس و بوئینگ، دلیل و شاهد زنده‌ی تزلزل و آسیب‌پذیری برتری امریکا است. ایالات متحده در برابر فراورده‌های تکنولوژی برتر اروپا و ژاپن، کالاهای ساخته شده‌ی عمومی چین، کره‌ی جنوبی و سایر کشورهای صنعتی شده‌ی آسیا و امریکای لاتین و فراورده‌های کشاورزی اروپا و مخروط امریکای جنوبی، احتمالاً بدون توسل به وسایل و طرق «فوق اقتصادی» نمی‌تواند دوام آورد که در آن صورت هم قوانین لیبرالیستی را که خود بر رقبای خود تحمیل کرده، نقض می‌کند!

در واقع ایالات متحده تنها در بخش تسلیحات از مزایای نسبی ثابتی برخوردار است، آن‌هم دقیقاً به دلیل اینکه این بخش به حد گسترده‌ای از قواعد بازار می‌گریزد و از پشتیبانی دولت برخوردار می‌شود. بدون تردید این مزیت برخی نتایج منفی برای بخش غیرنظامی به همراه دارد (اینترنت معروف‌ترین مثال این مورد است)، اما علاوه بر این منشأ کژدیسگی‌ها و ناهنجاری‌های شدیدی هم هست که برای بسیاری از بخش‌های تولیدی موانع و مشکلاتی را به وجود می‌آورد.

اقتصاد امریکای شمالی در نظام جهانی، مانند انگلی به هزینه و به زیان شرکای خود زندگی می‌کند، همان‌گونه که امانوئل تاد یادآور می‌شود «ایالات متحده در مقابل آن ۱۰ درصد از مصرف صنعتی خود که متکی به



کالاهای وارداتی است، چیزی از محصول ملی خود را صادر نمی‌کند». دنیا تولید می‌کند و ایالات متحده (که پس‌اندازهای ملی آن عملاً صفر است) مصرف. «مزیت» ایالات متحده، مزیت غارتگری است که کسری‌های او با سهمیه‌هایی جبران می‌شود که دیگران، به میل خود یا به اجبار، آن را تأمین و پرداخت می‌کنند. طرق و وسایلی که واشنگتن برای جبران کسری‌های خود به کار می‌برد گوناگون‌اند: نقض مکرر و یک‌جانبه‌ی اصول لیبرالیسم، صادرات اسلحه، تعقیب و تحصیل فوق‌سود از نفت (که مستلزم این است که تولیدکنندگان نفت منظم‌اً زیر ضرب باشند و هر چند یکبار سرکوب شوند، انگیزه‌ی واقعی جنگ‌های کنونی آسیای میانه و عراق نیز همین است). به هر حال، واقعیت، کماکان این است که بخش اصلی کسری امریکا را سهمیه‌های سرمایه‌ای جبران می‌کنند که از طرف اروپا، ژاپن و کشورهای جنوب (کشورهای ثروتمند نفتی و طبقات کم‌پرادور تمامی کشورهای جهان سومی، از جمله فقیرترین آنها) تأمین می‌شود، که جریان منظم دیگری از جذب منابع کشورهای دیگر، در لفافه بازپرداخت اقساط بدهی هم به آنها اضافه می‌شود که تقریباً بر تمام کشورهای پیرامونی نظام جهانی تحمیل می‌شود.

همبستگی بخش‌های مسلط سرمایه‌ی فراملی شده در همه کشورهای شریک مثلث، یک هم‌بستگی واقعی است و با گرویدن آنها به لیبرالیسم نوری جهانی شده بیان می‌شود، در این چشم‌انداز، ایالات متحده به عنوان مدافع این «منافع مشترک» - در صورت لزوم از طریق نظامی - مشاهده می‌شود. اما این واقعیت به قوت خود باقی است که واشنگتن قصد ندارد غنائم حاصل از رهبری خود را «به طور مساوی تقسیم کند» به عکس، ایالات متحده در نظر دارد از هم‌پیمانان خود، «رعایایی» برای خود بسازد و تنها با چنین تفاهمی حاضر است امتیازات کوچکی به هم‌پیمانان فرودست خود در مثلث بدهد. آیا این تضاد منافع در درون سرمایه‌ی

مسلط به گسستی در اتحادیه‌ی اتلانتیک منجر خواهد شد؟ این امر غیر ممکن نیست ولی در حال حاضر احتمال آن کم است.

### فرض سوم:

هدف طرح کنترل نظامی سراسر کره‌ی زمین، جبران کسری‌های اقتصاد ایالات متحده است. این طرح همه‌ی خلق‌های جهان سوم را تهدید می‌کند.

این فرض نتیجه‌ی منطقی است که از فرض قبلی حاصل می‌شود. تصمیم استراتژیک واشنگتن برای بهره‌برداری از برتری نظامی سنگین آن نسبت به دیگران، و در این چشم‌انداز توسل به «جنگ‌های پیشگیرانه»، که تنها همین کشور در مورد آنها تصمیم‌گیری و آنها را طراحی و برنامه‌ریزی می‌کند، با این هدف اتخاذ شده است که هرگونه امید به ایجاد یک «ملت بزرگ» (مانند چین، هند، روسیه، برزیل) را در هم شکند و از میان ببرد یا از اینکه یک ائتلاف منطقه‌ای در جهان سوم بتواند به یک شریک جدی و واقعی در شکل‌گیری نظام جهانی تبدیل شود، حتی اگر ائتلاف مزبور یک ائتلاف سرمایه‌داری باشد، جلوگیری به عمل آورد.

### فرض چهارم:

جنوب می‌تواند و باید خود را از توهمات لیبرالی رها سازد و ایجاد شکل‌های نوسازی شده‌ی توسعه‌ی خودمحور را پیش گیرد. بی‌تردید در لحظه‌ی حاضر به نظر می‌رسد هنوز حکومت‌های جنوب در حال مبارزه برای دست‌یابی به یک «لیبرالیسم نوی واقعی» هستند که در آن شرکای شمال موافقت کنند که مانند شرکای جنوب «قواعد بازی را رعایت کنند». اما کشورهای جنوب درخواهند یافت که این امید واهی بوده است.

به این ترتیب برای کشورهای یاد شده ضروری خواهد بود که به آن مفهوم اجتناب‌ناپذیر بازگردند که هرگونه توسعه‌ای، ناگزیر خود مرکز است. توسعه یافتن پیش از هر چیز مستلزم مشخص کردن هدف‌های ملی است که هم امکان مدرنیزه کردن نظام‌های تولیدی و هم امکان ایجاد چنان شرایط داخلی را فراهم آورد که نظام‌های مزبور را در خدمت پیشرفت اجتماعی قرار دهد، و آنگاه شکل‌ها و چگونگی روابط کشور مورد بحث را با کانون‌های سرمایه‌داری پیشرفته به تبعیت از نیازمندی‌ها و شرایط آن منطبق و هدف‌ها تعیین کند. این تعریف قطع پیوستگی (تعریف من) - که با «اوتارکی» یکی نیست - این مفهوم را در قطب مخالف اصل «تعدیل ساختاری» (لیبرالیسم) که به تبعیت از خواست‌های جهانی سازی صورت می‌گیرد، قرار می‌دهد که در آن توسعه اجباراً تابع الزامات انحصاری گسترش سرمایه‌ی فراملی مسلط است و به این طریق نابرابری را در مقیاس جهان تشدید و تعمیق می‌کند.

### فرض پنجم:

انتخاب ایالات متحده در راستای جانبداری از نظامی کردن جهانی‌سازی، مستقیماً به منافع اروپا و ژاپن ضربه می‌زند.

این فرض از فرض دوم نتیجه می‌شود. هدف ایالات متحده، - از جمله سایر مسائل - این است که از طرق نظامی بر روی همه‌ی منابع قطعی کره‌ی خاک (بویژه نفت) دست گذارد، به این منظور که شرکای اروپایی و ژاپنی خود را در موضع رعایای خویش قرار دهد. جنگ‌های امریکایی نفت، جنگ‌های «ضد اروپایی» هستند. اروپا (و ژاپن) می‌توانند با نزدیک‌تر شدن به روسیه، که قادر است بخشی از نفت و برخی مواد اولیه‌ی اساسی دیگر مورد نیاز آنها را در اختیارشان قرار دهد، به طور نسبی در برابر این استراتژی واکنش نشان دهند.

### فرض ششم:

اروپا می‌تواند و باید خود را از اسارت و ویروس لیبرال رها سازد. اما ابتکار این حرکت از بخش‌های مسلط سرمایه برنمی‌آید، بلکه باید از سوی مردم عملی شود.

بخش‌های مسلط سرمایه البته مدافعان لیبرالیسم جهانی شده‌اند و در نتیجه با پرداخت هزینه‌ی تبعیت و انقیاد خود از رهبر امریکای شمالی موافقت می‌کنند. حکومت‌های اروپایی هنوز معتقدند که باید اولویت انحصاری را به دفاع از منافع این بخش‌ها بدهند.

اما مردم در سراسر اروپا، چه در مورد طرح اروپا که مایلند طرحی با مضمون اجتماعی باشد، و چه در مورد روابط خود با بقیه‌ی جهان، که مایلند بر اساس حق و عدالت تنظیم و اداره شود، نگرشی غیر از حکومت‌ها دارند. آنان این نگرش خود را عملاً در زمان حاضر با محکومیت انحراف ایالات متحده از این اصول، با اکثریتی سنگین و کوبنده ابراز و بیان کرده‌اند. اگر این فرهنگ سیاسی انسان‌گرا و دموکراتیک «اروپای کهن» غلبه کند، - که غلبه‌ی آن نیز امری ممکن است - آنگاه نزدیکی واقعی و جدی اروپا، روسیه، چین، آسیا و آفریقا به یکدیگر، می‌تواند شالوده‌ای را تشکیل دهد که ساختن یک دنیای دموکراتیک و صلح‌آمیز چند وجهی، بر روی آن امکان‌پذیر است.

تضاد اصلی و عمده میان اروپا و ایالات متحده، تضاد بین منافع سرمایه‌ی مسلط در هر یک از این دو طرف نیست. این تضاد را باید در عرصه‌ی فرهنگ سیاسی جستجو کرد. در اروپا بدیل چپ، همواره بدیلی شدنی و ممکن بوده و هست. این بدیل به طور همزمان، هم موجب قطع رابطه با لیبرالیسم (و رها کردن این امید واهی خواهد شد که می‌توان ایالات متحده را وادار به تبعیت از ضرورت‌ها و اقتضائات لیبرالیسم کرد تا به این طریق سرمایه‌ی اروپائی امکان یابد در شرایط برابر و در میدانی

که از پیش مین‌گذاری نشده باشد، به رقابت اقتصادی بپردازد)، و هم موجب قطع تبعیت از استراتژی‌های سیاسی ایالات متحده می‌شود. سرمایه‌های مازادی که اروپا تا امروز، از اینکه آنها را در ایالات متحده «به کار انداخته» خشنود است را می‌توان در این صورت به خیزش اقتصادی و اجتماعی اروپا اختصاص داد که بدون آن موفقیت چنین بدیلی ممکن نخواهد بود. اما از زمانی که اروپا تصمیم بگیرد که از این طریق اولویت را به خیزش اقتصادی و اجتماعی خود بدهد، این سلامتی تصنعی اقتصاد ایالات متحده مختل خواهد شد و طبقه‌ی حاکم امریکا ناگزیر خواهد شد با مسائل اجتماعی خود روبرو شود. مفهومی که من برای نتیجه‌گیری خود قائلم که «اروپا یا چپ خواهد بود، یا دیگر اصولاً نخواهد بود» همین است.

برای اینکه اروپایی‌ها به چنین هدفی برسند لازم است خود را از اسارت این توهم به در آورند که همه می‌توانند و باید ورق لیبرالیسم را «شرافتمندانه» بازی کنند و آنگاه همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. ایالات متحده نمی‌تواند از انتخابی که کرده است، یعنی از یک سیاست لیبرالیسم نامتقارن عدول کند، زیرا این تنها وسیله‌ای است که این کشور به کمک آن می‌تواند کسری‌های خود را جبران کند. بهای «رفاه و رونق» امریکایی‌ها، رکود اقتصادی دیگران است.

«فرهنگ‌های سیاسی اروپایی» متنوع‌اند، حتی اگر همه‌ی آنها هم تا حدودی با فرهنگ سیاسی ایالات متحده تقابل داشته باشند. در اروپا نیروهای سیاسی، اجتماعی و ایدئولوژیکی وجود دارند که - غالباً با وضوح و روشنی - از نظریه‌ی «اروپایی دیگر» پشتیبانی می‌کنند. (اروپایی اجتماعی با روابطی دوستانه با جنوب). اما بریتانیای کبیر هم وجود دارد که از سال ۱۹۴۵ تاکنون این انتخاب تاریخی را کرده است که خود را بی‌قید و شرط در صف ایالات متحده قرار دهد. نیز فرهنگ‌های سیاسی

طبقات حاکم اروپای شرقی وجود دارند که در یک فرهنگ بندگی شکل گرفته است که دیروز در برابر هیتلر زانو می‌زد، بعد در برابر استالین و امروز در برابر بوش. پوپولیسم‌های راست وجود دارند (که هنوز حسرت از دست رفتن فرانکو و موسولینی را در اسپانیا و ایتالیا می‌خورند) و «هوادر امریکا» هستند. آیا تضاد میان این فرهنگ‌ها موجب از هم پاشیدن اروپا خواهد شد؟ آیا تحولات این قاره سرانجام به طور قطعی به هم‌پیمانی با واشنگتن یا به پیروزی فرهنگ‌های مترقی انسان‌گرا و دموکراتیک منجر خواهد شد؟

### فرض هفتم:

ساختمان دوباره‌ی یک جبهه‌ی محکم از کشورهای جنوب مستلزم مشارکت مردم آنها است.

رژیم‌های سیاسی که اکنون در بسیاری از کشورهای جنوب بر سر قدرتند، رژیم‌های دموکراتیک نیستند؛ و این کمترین چیزی است که درباره‌ی آنها می‌توان گفت و در برخی موارد آنها بی‌تعارف، رژیم‌هایی پلید و نفرت‌انگیزند. این ساختارهای سلطه‌طلب قدرت، جانبدار بخش‌های کم‌پرادور هستند که منافع آنها با گسترش سرمایه‌ی امپریالیستی جهانی پیوند دارد.

برای ساختن بدیل این وضع - یعنی ساختن جبهه‌ای از مردم جنوب - باید مرحله‌ی دموکراتیزه کردن را طی کرد، این دموکراتیزه کردن ناگزیر دشوار و طولانی خواهد بود. اما مسیری که برای رسیدن به آن باید طی کرد، یقیناً از استقرار حکومت‌های دست‌نشانده‌ای نمی‌گذرد که منابع کشورهای خود را برای غارت، دو دستی تقدیم شرکت‌های فراملی امریکای شمالی می‌کنند، و به همین دلیل هم خود حتی از رژیم‌های قبلی که تحت حمایت مهاجمین امریکایی جایگزین آنها شده‌اند نیز متزلزل‌تر،

بی‌اعتبارتر و دارای مشروعیت کمتری هستند؛ و کلام آخر اینکه هدف ایالات متحده هم برخلاف تبلیغات کاملاً مزورانه‌ی آن در این زمینه، ارتقاء دموکراسی در جهان نیست.

### فرض هشتم:

بنابر این، یک اترناسیونالیسم نوین از خلق‌ها که اروپایی‌ها، آسیایی‌ها، آفریقایی‌ها و امریکایی‌ها را در برگیرد و آنها را با هم متحد کند، امری ممکن است.

این فرض که از فرض پیشین نتیجه می‌شود و نتیجه‌گیری آن را تشکیل می‌دهد، به این معنا است که شرایطی وجود دارد که نزدیکی دست کم همه‌ی خلق‌های دنیای قدیم به یکدیگر را امکان‌پذیر می‌سازد. این نزدیکی در سطح دیپلماسی بین‌المللی و با تثبیت محور پاریس، برلین، مسکو و پکن، که با رشد روابط دوستانه بین این محور و جبهه‌ی از نو ساخته شده‌ی آسیایی - آفریقایی تقویت شده باشد، تبلور خواهد یافت. نیازی به گفتن ندارد که پیشرفت در این جهت، جاه‌طلبی‌های بیرون از اندازه و جنایتکارانه‌ی ایالات متحده را خنثی و بی‌اثر خواهد ساخت. در چنین وضعیتی ایالات متحده ناگزیر خواهد بود همزیستی با ملل دیگری را که مصمم به دفاع از منافع خود باشند، بپذیرد.

در لحظه‌ی حاضر، باید این هدف را به عنوان اولویت مطلق تلقی کرد. واگشایی و اجرای طرح امریکا از جهات گوناگون مانع پیروزی هرگونه مبارزه‌ای می‌شود: هیچ‌گونه پیشرفت اجتماعی و دموکراتیک تا زمانی که طرح امریکا دفع و خنثی نشده باشد، دوام نخواهد آورد.

### فرض نهم:

مسائل مربوط به گوناگونی فرهنگ‌ها باید در چهارچوب چشم اندازهای بین‌المللی نوین که طرح کلی آنها در اینجا ارائه شد، مورد بحث قرار گیرند. گوناگونی فرهنگ‌ها یک واقعیت است، اما واقعیتی است پیچیده و پُر ابهام. گونه‌گونی‌هایی که از گذشته به ارث رسیده‌اند، هر قدر هم مشروع و به حق باشند، لزوماً به معنای گونه‌گونی در ساختن آینده نیستند، آینده‌ای که نه تنها باید آن را پذیرفت، بلکه باید درباره‌ی آن بررسی و مطالعه کرد. توسل صرف به چندگانگی‌هایی که از گذشته به ارث رسیده است، یعنی اینکه فقط تفاوت‌ها و نقاط اختلاف مطرح و بر آنها پافشاری شود (اسلام سیاسی، آئین هندو، آئین کنفوسیوس، فرهنگ سیاه، قوم‌گرایی‌های شوونیستی و تعصب‌آمیز و...) غالباً یکی از سیاست‌های عوام‌فریب قدرت‌های خودکامه و وابسته را تشکیل می‌دهد که به آنان امکان می‌دهد هم از روبرو شدن با چالشی که کل‌گرایی تمدن آن را پیش آورده طفره روند و هم در واقع تسلیم شدن در برابر اوامر سرمایه‌ی فراملی مسلط و اجرای آنها است. از این‌ها گذشته پافشاری انحصاری بر این میراث‌ها، در آسیا با قرار دادن اسلام سیاسی و آئین هندو در برابر هم؛ و در افریقا با قرار دادن مسلمانان، مسیحیان و پیروان سایر ادیان رو در روی هم، جهان سوم را دچار تفرقه می‌سازد. بنیان‌گذاری مجدد یک جبهه‌ی سیاسی واحد و متحد از کشورهای جنوب بر اساس اصول نوین، راه غلبه بر این تقسیمات و تفرقه‌ها است که امپریالیسم امریکا آنها را دامن می‌زند و تقویت می‌کند. اما در صورت پرهیز از این تفرقه، «ارزش‌های» کلی و عامی که بتوان آینده را بر مبنای آنها بنا کرد کدامند و چه ارزش‌هایی می‌توانند این وظیفه را ایفا کنند؟ تفسیر غرب‌محور و محدود کننده‌ی این ارزش‌ها، توسعه‌ی نابرابر را مشروع و قانونی می‌کند که برآمد ذاتی گسترش جهانی شده‌ی دیروز و امروز سرمایه‌داری است. چنین



تفسیری را نباید پذیرفت. اما در این صورت، آن مفاهیم واقعاً عام و فراگیری را که همگان در ارائه و تدوین و غنی ساختن آنها شریک و سهیم باشند چگونه باید ایجاد کرد و آنها را به پیش برد. اکنون زمان آغاز این بحث است، بحثی که نمی‌توان از آن چشم‌پوشی کرد.

## نمایه

- آزادی بخش ملی (جنبش‌ها) ۸۵، ۱۹  
 آزنار، خوزه ماریا، ۱۱۳  
 اتحادیه‌ی اروپا، ۲۶، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۵  
 اتریش، ۲۷  
 اجتماعی شدن، ۵۸ تا ۶۰  
 - از طریق بازار، ۵۹  
 - از طریق دموکراسی، ۶۰  
 اروپا، ۵ تا ۱۳۳  
 - طرح اروپا، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰  
 ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۳۱  
 - اتحادیه اروپا، ۲۶، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۵  
 استالین، استالینیسیم، ۴۱، ۱۳۳  
 استرالیا، ۳۷  
 استیگلیتز، ژوزف، ۱۰۱  
 اسرائیل، ۷۶، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۱۱۸  
 اشتغال، ۱۷، ۱۸، ۳۸  
 اشکار، ژیلبر، ۲۳  
 افریقا، ۶، ۴۲، ۵۱، ۸۵، ۹۹، ۱۰۲، ۱۱۸  
 ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۵  
 امپریالیسم، ۱۱، ۲۳، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۱
- ۴۱، ۴۲، ۷۶، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۲  
 ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۵  
 امریکا، ۵، ۶، ۱۱، ۲۱، ۲۲، ۲۶، ۳۱، ۴۰  
 امریکای شمالی، ۲۳، ۲۷، ۲۸، ۳۷، ۳۸  
 امریکای لاتین، ۳۷، ۴۵، ۵۱، ۸۴، ۹۳  
 ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۸، ۱۲۷  
 انارشی، ۸۷  
 انحصارات، ۱۴، ۲۶، ۲۹، ۸۸، ۱۲۱  
 انقلاب امریکا، ۷۷، ۷۸  
 انقلاب فرانسه، ۶۳، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۳  
 ۷۵، ۷۸، ۸۴  
 انگلس، فردریک، ۷۲  
 ایالات متحده، ۱۰، ۱۱، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۱  
 ایتالیا، ۲۵  
 ایدئولوژی امریکایی، ۵۹ تا ۹۸  
 - و پروتستانیسیم، ۷۳ تا ۷۶  
 - و دستگاه قضایی، ۸۸، ۸۹  
 - و دموکراسی، ۸۲، ۸۴  
 - و فرقه‌گرایی، ۷۴، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲  
 - و کوتاه‌بینی سیاسی، ۹۸، ۹۹

- و مهاجرت، ۷۹
- و نظام رئیس جمهور محور، ۸۴، ۸۵
- بازار، ۶، ۹، ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۹، ۳۵، ۳۹، ۴۲، ۴۹، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۶۰، ۶۱، ۶۴، ۸۲، ۸۳، ۸۷، ۸۸، ۹۶، ۹۸، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷
- بازار جهانی، ۴۲، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۶
- بالکان، ۱۰۳، ۱۱۸
- باندونگ، ۱۱۹، ۱۲۴
- بانک جهانی، ۲۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۲۲
- بحران، ۶، ۷، ۷۳، ۸۳، ۱۱۰، ۱۲۰
- بدهی ها، ۱۲۲، ۱۲۳
- برلوسکونی، سیلویو، ۲۵، ۱۱۳
- برودل، فرناند، ۱۸
- بریتانیای کبیر، ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۳۲
- بریتین، لئون، ۱۰۶
- بلر، تونی، ۱۱۲
- بلشویسم، ۶۱
- بلوم، ویلیام، ۱۰۰
- بورژوازی، ۲۴، ۶۹، ۷۲، ۱۰۹
- بوش، جورج دبلیو، ۷، ۹۰، ۹۲، ۱۰۶، ۱۱۲، ۱۳۳
- پارلمان محور، ۸۵
- پروتستان (آیین)، ۷۴
- پست مدرنیسم، ۱۱، ۸۱
- تاد، امانوئل، ۱۲۷
- تروریسم، ۹۲، ۹۴
- توین، مالیات، ۱۱۶
- تورن، الن، ۲۸
- جنبش اصلاح مذهبی، ۷۲، ۷۴، ۷۵
- جنگ پیشگیرانه، ۹۴، ۱۱۸
- جنوب، کشورهای، ۱۱، ۳۳، ۴۰، ۴۱
- ۴۴، ۴۵، ۹۳، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۵
- جهان سوم، ۲۵، ۴۰، ۴۵، ۴۸، ۵۱، ۱۰۲
- ۱۲۱، ۱۲۹، ۱۳۵
- جهان عرب، ۴۲
- چرچیل، وینستون، ۱۱۲، ۱۱۳
- چمبرلن، ژوزف، ۱۱۲
- چین (جمهوری خلق)، ۱۰، ۴۲، ۴۵، ۶۷، ۶۸، ۹۳، ۹۷، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱
- خاورمیانه، ۹۳، ۱۰۳، ۱۱۸
- خرد «عقلانیت»، ۶، ۱۰، ۱۱، ۵۳، ۵۴، ۵۸، ۹۳
- دریفسوس، ۸۹
- دستن، ژسکار، ۱۱۶
- دموکراتیزه کردن، ۵۳، ۶۰، ۹۶، ۱۰۲، ۱۳۳

سوسیالیسم، ۳۱، ۴۲، ۶۰، ۶۱، ۷۳	دموکراسی، ۹، ۱۰، ۲۴، ۲۷، ۳۲، ۳۳، ۳۵
شمال، ۳۳، ۴۱، ۱۲۲، ۱۲۹	۴۱، ۴۸، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸
شیراک، ژاک، ۱۱۳	۶۰، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۹، ۷۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴
صدام حسین، ۱۱۲	۸۵، ۸۶، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۱۰۱، ۱۱۷، ۱۳۴
صندوق بین‌المللی پول، ۲۹، ۱۱۹، ۱۲۰	دموکراسی کم‌تراکم، ۲۴، ۵۱، ۵۶
طبقه‌ی کارگر، ۵۵، ۸۰، ۸۱	دوحه (کنفرانس)، ۳۶، ۳۸
طبقه‌ی متوسط، ۸۲	رئیس‌جمهور محور (نظام)، ۸۴، ۸۵
طرح اروپا، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۳۱	راولز، جان، ۲۸
طرح اروپایی، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۱۷	رقابت، ۱۵، ۱۸، ۲۴، ۳۸، ۳۹، ۴۱، ۵۳، ۵۹
عراق، ۲۷، ۳۰، ۷۳، ۹۶، ۹۷، ۱۰۶، ۱۱۲	۶۴، ۱۰۹، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۲
۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۸	رنسانس، ۶۳، ۷۵
عقلانیت، «خرد»، ۲۴، ۴۰، ۵۳، ۵۸، ۶۲	روسیه، ۲۷، ۶۷، ۶۸، ۹۷، ۱۰۶، ۱۰۹
فراملی، ۱۲۱، ۱۳۳	۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱
فرانسه، ۲۷، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۲، ۷۳، ۷۵	روشنگری، ۱۵، ۲۲، ۵۳، ۵۴، ۵۸، ۷۳
۸۵، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۷، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۳	۷۵
۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹	ریفکین (جرمی)، ۲۸
فرقه، ۵، ۷، ۲۳، ۴۸، ۶۰، ۶۷، ۷۷، ۷۹، ۸۰	ژاپن، ۲۶، ۷۰، ۹۲، ۱۰۲، ۱۱۸، ۱۲۴، ۱۲۷
۸۱، ۸۲، ۹۷	۱۲۸، ۱۳۰
فرقه‌گرایی، ۸۱، ۸۶	سازمان تجارت جهانی، ۲۹، ۳۶، ۳۸
فرقه‌های پروتستان، ۷۳، ۷۴	۱۲۱
فلسطین، ۹۷، ۱۱۸	سرکردگی طلبی، ۹۳، ۱۱۵
فوردیستی، نظام مدیریت صنعتی	سرمایه‌گذاری خارجی، ۱۲۰
۴۶	سرمایه‌ی فراملی، ۹۵، ۱۰۲، ۱۰۷
فوکویاما، فرانسیس، ۷	۱۱۱، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۵
	سوسیال دموکراسی، ۴۱، ۶۱، ۷۰

مارکسیسم، ۹، ۴۱	قطبی شدن (جهان)، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶
ماکیاولی، نیکولو ۷۵	۴۱، ۴۸، ۵۰، ۶۵
مالزی، ۱۲۰	قفقاز، ۱۱۸
مثلت، ۲۶، ۲۹، ۳۰، ۷۰، ۹۲، ۹۳، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۲۵	کائوتسکی، کارل ۴۱
محافظة کاری، ۸۴، ۸۶	کاتولیک (آیین)، ۷۱، ۷۴، ۷۵، ۹۹
مدرنیته، ۵۲، ۵۸، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷	کارگر، طبقه، ۳۷، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۵۶
مزدبگیران، ۴۳، ۴۴	۶۸، ۶۹، ۸۰، ۸۲، ۱۰۹، ۱۱۰
مستمندسازی، ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹	کاستلز، ۲۸
مسیحیت، ۷۲، ۷۴	کانادا، ۸۰، ۸۱
مک کارتیسم، ۹۲، ۱۰۲	کرزای، ۹۸
موسولینی (بنیتو)، ۱۱۲، ۱۳۳	کره‌ی جنوبی، ۱۲۷
مهاجرت، ۴۰، ۴۹، ۷۴، ۷۹، ۸۰، ۱۲۱	کشاورزی، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱
ناتو، ۲۹، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۱۰۳	۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۷
نگری (آنتونیو)، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹	کشاورزی دهقانی، ۳۶، ۳۷، ۴۱، ۴۲
نیواینگلند، ۷۴، ۷۶، ۸۰، ۸۱	کمونیسم، ۹۲، ۹۴، ۱۱۲
واشنگتن، ۲۷	کویت، ۹۶
والراس (لئون)، ۱۶	لنینیسم، ۴۱
والرشتاین، ۲۸	لوتر، ۷۲
ویر (ماکس)، ۷۲، ۷۵	لیبرالیسم، ۷، ۱۱، ۱۴، ۲۱، ۳۳، ۶۱، ۶۳
هارت، مایکل، ۲۵، ۲۶، ۲۹	۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۹، ۱۰۲
هانتینگتون، ۲۳، ۹۹	۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۲۴
هیتلر، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۱۲، ۱۳۳	۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲
یورو، ۲۹، ۱۱۵، ۱۱۶	لیبرالیسم نو، ۱۲۸، ۱۲۹
	مائوئیسم، ۴۱
	مارکس، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۳۵، ۵۰، ۷۲، ۷۵

فلسفہ و سیاست ۱۲

# Liberal Virus

Permanent War

&

Americanization of the World

Samir Amin

Translated by: Nâser Zarafšân



قیمت: ۱۸۰۰ تومان

ISBN: 964-8477-35-3



9789648477351

کتابخانه کوچک سوسیالیسم